

هفته نامه

فردوسی امروز

U.S. Price \$4.50

Wednesday, September 29, 2010 Issue No: 18

FERDOSI EMROOZ

سال اول، شماره ۱۸، چهارشنبه ۷ مهر ماه ۱۳۸۹



اعتراض یک ملت، در جامعه ملل!

امام آمد و شمر هم آمد؟!؟

آن هفته معلم و دوست گرامی جناب صدرالدین خان الهی ضمن شرحی درباره خمینی نوشته بود که: نمی دانم این تیتراژ «شاه رفت، امام آمد» را کی زد! اما این را می دانم که آقا (منظور «سید مصطفوی» موسوم به: خمینی!) فوراً «امامت» آن را برایش گرفت و ریش شعور ملی ما را تراشید و آزادی را در سرزمین ماریشه کن کرد.

البته چند نفر مدعی بستن ماست امامت به ریش «سید روح الله» هستند ولی به حساب شرح مفصلی که شبیه یک داستان پلیسی است و آن را «غلامحسین صالحیار» سردبیر سال ۵۷ روزنامه اطلاعات نوشته او تیتراژ سراسر ۸ ستونی عرض بالای روزنامه «شاه رفت» را با دستیاری مسئول حروفچینی روزنامه اطلاعات تهیه کرد. آن را با حروف بزرگ چیدند و چند برابر ساختند و به نوشته صالحیار تخته و بست آن را محکم کردند و بعد توی کشوی میزش قایم کرد برای روزی که آرزویش را می کشید! ضمن این که سردبیر سال ۵۷ روزنامه اطلاعات در شرح این «شاهکار»ش نوشته بود من از جوانی خون «توده ای» دررگ هایم بود و در تمام این سال ها (از انحلال حزب توده تا ۱۳۵۷) به ظاهر کنار کشیده بودم ولی هنوز توده ای مانده بودم.

البته از این بیمارانی که از این نوع «ویروس سوزاک» در ته و توی وجودشان بود کم نبوده اند ولی اگر عده ای هم که چنین ادعایی داشتند، دیگر «خوش رقصی» نمی کردند مانند کرنش به پسر مسعودی، گرفته تا مسئولیت در انتشارات و تبلیغات جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی و ۵۰ سال سلطنت پهلوی! این ها دیگر به چه حسابی بود؟ اگر نامش «خوش خدمتی» برای نظام نبود لابد جاسوسی بود که حزب توده دو نفر از مأموران خود را - از جمله همین «صالحیار» را در دو مؤسسه بزرگ «کاشته» بود. که دست بر قضا آن که کیهان را می چرخاند - «رحمان هاتفی» - از زمین تا آسمان با «غلامحسین صالحیار» توفیر داشت: در انسانیت، در دوستی، در صداقت کاری که به عهده اش بود و در نیک نفسی ... شاید به قول دکتر الهی ما «صالحیار» گرفتاری داشت. «مشروب» او را تا حد جنون می کشاند و از خود بی خود می کرد. و شهوترانی از نوع «بند کردن» به زن ها در مجالس و مراسم و هم چنین در سفرهای مطبوعاتی «در خارج» از کشور که به طور مسلم از طرف همان اعضای «هیئت های مطبوعاتی» گزارشش به «منابع و مراجع داخلی» داده می شد!

اما «صالحیار» را در لقب بخشی به «سید روح الله» یک روزنامه اطلاعاتی دیگر یعنی «منصور تاراجی» یاری داده بود. او که اغلب چشمش به منابع خارجی بخصوص فرانسوی بود، خوب می دانست که در آستانه انقلاب «امام موسی صدر» تنها «امام موجودی» که فعالیت سیاسی هم داشت و رهبر شیعیان لبنان بود، در سفر به لیبی مفقود الاثر شده است و او فی الفور این عنوان را برای ما تراشید و گرنه ایرانیان (همانطور که دکتر الهی متذکر شده بود) به عنوان «امام» فقط دوازده امام مذهب شیعه اثنی عشری را

می شناختند. حتی همان زمان هم که عنوان «امام جمعه» هم مصطلح بود ولی حتی «امام جمعه» و «امام جماعت» هم برای مردم چنان نبوده که آنها را هم از قماش و جنس و قواره همان امامان اصلی اثنی عشری بشناسند و برای القاب آن ها تره هم خرد نمی کردند. هم چنین فت و فراوان نام فامیل «امامی» و «امام» بود که هنوز هم هست ولی هیچ کنجکاوی اضافی را در مردم بر نمی انگیزد ولی با تیتراژ «شاه رفت» و «امام آمد» اطلاعات و کیهان و (بخصوص خبرگزاری ها و روزنامه نگاران خارجی) این لقب ماسید. - بخصوص فرانسوی ها که به خلاصه کردن «عنوان» های افراد و احزاب و سازمان معروفند و به این بیماری دچارند و برای سهولت کارشان این لقب امام، را قاپیدند. همانطور که به «علیحضرت محمدرضا شاه پهلوی آریامهر» فقط به عنوان «شاه» اکتفا می کردند. و که همه اروپایی ها می دانستند منظور شاه ایران است.

در هر حال لقب «امام» به هر جهت جا افتاد و «سید روح الله» هم پسندید و نه آن قدر که پاریس پوست خربوزه ای بگذارد که روزی در یک اجلاس پخش زنده تلویزیونی نماینده اول تهران در دوره دوم (اسمش حالا یادم نیست ولی نویسنده و همکار روزنامه خراسان بود و از هوارکش های انقلاب اسلامی) ضمن سخنان پرشوری به آیت الله خمینی پیشنهاد کرد: حضرت امام، پرده را کنار بزن، بگو که امام حاضر هستی، همان امام موعود شیعیان!

در این لحظه خمینی از بالای ابرو نگاهی به او انداخت که یعنی خر خودتی! و این سخنرانی در پخش بعدی به کلی حذف شد و «امام» نیز به همان «بهره برداری لفظی» از امام، اکتفا کرد که آن زمان حتی اقلیت های مذهبی هم از این نام وحشت داشتند و همان موقع (اوائل انقلاب) روزی یک ارمی به سراغ رفیق ارمی اش رفت و پرسید: آردواس! این امام خیلی آدم کشت و خون راه افتاد، این چه جور مرد خدایی بود؟ بهش می گند: روحانی؟!!

آردواس دلداریش داد و گفت: تو مسلمان ها نشناخت، برو شکر کن که امامشان آمد. اینها یک شمر هم دارند که روز و شب با خنجر سر می پرید!

ولی با ادامه کشت و کشتارهای دوره (۱۳۶۸ تا ۱۳۸۹) «رهبر معظم» و با توصیه و اصراری که در قلع و قمع «امت» داشته است مثل این که پیش بینی هموطن ارمی ما درست از آب درآمد و «شمر» شیعیان هم آمد ماند.

ناخنکی خارج از موضوع به ستون کوتاه «خارج از محدوده» بزنیم: که می گویند همشهری ما کنار دریا برای خودش «حال» می کرد و آرام آرام هم «استکان» را بالا می انداخت که یکباره به نظرش رسید که یک زن لخت از آب بیرون آمده که پاهایش عین دم ماهی بود.

همشهری که مات و متحیر مانده بود بی اختیار گفت: یاللعجب تا حالا همه جور ماهی دیده بودیم ولی جینده ماهی ندیده بودیم؟!!

برای خالی نبودن

عریضه...!

ع-پ



طفل نر و لوس آسیدعلی!

سابق بر این به طفل نر و لوس و مزاحم خانواده وقتی می خواستند بابت اعمالش شماتتش کنند می گفتند: کی مرده که تو اینقدر عزیز کرده شدی؟!!

این استنباط در مورد «احمدی نژاد» با وجود زنده بودن «رهبر معظم» شاید زیاد مناسب نباشد ولی خود شیرینی های او در این پنج شش سال و بخصوص یک سال اخیر نشان داده که گرچه حضرت امام، وعده ها و ادعاهای «مصرف داخلی» کم نداشته و جانشین بی حق او «سیدعلی خامنه ای» کم، کلفت نگفته و رجز نخوانده و «قپی» نیامده ولی «محمود احمدی نژاد» نه فقط

بابت «هولوکاست» و انکارش حتی «فیدل کاسترو» هم (که هنوز مزه میلیون ها دلار اهدایی رژیم زیر زبانش هست) او را «راهنمایی» کرده که برود مبالغی تاریخ قوم یهود و هم چنین کشتارهای جنگ دوم را بخواند تا از این گنده گویی های بی سوادانه مرتکب نشود. عین هو همان تهدید ماندی که خمینی در مورد سید علی خامنه ای در مقام ریاست جمهوری کرد. که در باره نظر فقهی امام مطلبی گفته بود و که حضرت امام را خوش نیامد. و گفت: ایشان باید به مدرسه بروند و تحصیلاتش را ادامه دهند!

البته خمینی خود را «رهبر

گوشت قربانی، ناهار نذری، شام نذری: خدا حافظ!



نان نذری برای شکم‌های بخور و نمیر در تهران متداول شده است!



سفره چرب و نرم آیت اله‌ها!

سرکار سرهنگ جلالی عزیز و ارجمند

به واسطه درگذشت دکتر حسین جلالی بزرگ خانواده جلالی من - به نمایندگی از مبارزان داخل کشور در استان مازندران (سوادکوه) و به فرموده و اجازه اکثر ارتشیان مقیم اروپا و به خصوص افسران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران، این مصیبت وارده را به حضرتعالی و خانواده گرامی‌تان به ویژه به فرزندان عزیزشان دکتر عذرا جلالی و دکتر فرحناز جلالی و تمام ایران‌دوستان تسلیت عرض نموده و خودمان را در غم بزرگتان شریک می‌دانیم. امیر مازندرانی (هلند)

درگذشت یار مبارز و مرد فهیم و ایران‌دوست دکتر جلالی عزیز به شدت موجب تأثرم شد. خداوند روح پاک او را در ایران ابدی گرداند. به فرزندان و نزدیکان او صمیمانه تسلیت می‌گوییم و سلامت و بقای عمرشان را خواستارم. عباس پهلوان

خود او خبر ندارد که اکثریت مردمش چطور تنفر خودشان را به او نشان می‌دهند، سیاستمداران و یا حتی «جناح‌های هیئت حاکمه» در ایران، چه قضاوت ناجوری، درباره او دارند یا این که خودش را به نفهمی می‌زند؟! این بار نیز «اوباما» (مثل فیدل کاسترو) این دری وری‌های احمدی نژاد را «مغایر با عقل سالم» و «خارج از معیارهای عرفی جهان» و هم چنین «موهن»، «نفرت انگیز» و «غیر قابل توجیه» خوانده است. شاید این نادان دریافته است که «زمانه عقل نخواهد، به کام نادان است / بزن سیم جهالت سفیه و نادان باش! /». که در «بچه پرو بازی»های داخلی که میلیون‌ها ایرانی شاهد وضع خودشان هستند و همه در جریان خبرهای جسته گریخته از زندان‌ها و سرکوب‌های خیابانی، دانشگاهی، مدرسه‌ای و حتی پادگان‌های بسیج و سپاه پاسداران می‌باشند - می‌گوید: مخالفان ما آزادتر از ما هستند، تخلف می‌کنند، تهمت می‌زنند و آزاد نیز راه می‌روند و آزادتر از خود ما در ایران هستند.

بی فایده است این جمله وقیحانه او را تکرار کنیم که می‌گوید «مهم نیست چند روزنامه نگار از ایران رفته و یا نرفته است. ایرانی‌ها آزاد هستند که سفر کنند و در جاهای مختلف دنیا زندگی کنند». ما حال و وضع این همه نویسنده و روزنامه نگار گریخته از جهنم خمینی و خامنه‌ای و احمدی نژاد را می‌بینیم، که مصداق آن بیت معروف حضرت اجل سعدی است: **کیمیای ز غصه مرده در رنج / ابله‌اندر خرابه یافته گنج /** و بعد باید رجوع کنیم به اظهار تعجب آن همشهری ما در کنار ساحل که در بالا عرض شد.

ما حال و وضع این همه نویسنده و روزنامه نگار گریخته از جهنم خمینی و خامنه‌ای و احمدی نژاد را می‌بینیم، که مصداق آن بیت معروف حضرت اجل سعدی است: **کیمیای ز غصه مرده در رنج / ابله‌اندر خرابه یافته گنج /** و بعد باید رجوع کنیم به اظهار تعجب آن همشهری ما در کنار ساحل که در بالا عرض شد.

خود او خبر ندارد که اکثریت مردمش چطور تنفر خودشان را به او نشان می‌دهند، سیاستمداران و یا حتی «جناح‌های هیئت حاکمه» در ایران، چه قضاوت ناجوری، درباره او دارند یا این که خودش را به نفهمی می‌زند؟! این بار نیز «اوباما» (مثل فیدل کاسترو) این دری وری‌های احمدی نژاد را «مغایر با عقل سالم» و «خارج از معیارهای عرفی جهان» و هم چنین «موهن»، «نفرت انگیز» و «غیر قابل توجیه» خوانده است. شاید این نادان دریافته است که «زمانه عقل نخواهد، به کام نادان است / بزن سیم جهالت سفیه و نادان باش! /». که در «بچه پرو بازی»های داخلی که میلیون‌ها ایرانی شاهد وضع خودشان هستند و همه در جریان خبرهای جسته گریخته از زندان‌ها و سرکوب‌های خیابانی، دانشگاهی، مدرسه‌ای و حتی پادگان‌های بسیج و سپاه پاسداران می‌باشند - می‌گوید: مخالفان ما آزادتر از ما هستند، تخلف می‌کنند، تهمت می‌زنند و آزاد نیز راه می‌روند و آزادتر از خود ما در ایران هستند.

بی فایده است این جمله وقیحانه او را تکرار کنیم که می‌گوید «مهم نیست چند روزنامه نگار از ایران رفته و یا نرفته است. ایرانی‌ها آزاد هستند که سفر کنند و در جاهای مختلف دنیا زندگی کنند». ما حال و وضع این همه نویسنده و روزنامه نگار گریخته از جهنم خمینی و خامنه‌ای و احمدی نژاد را می‌بینیم، که مصداق آن بیت معروف حضرت اجل سعدی است: **کیمیای ز غصه مرده در رنج / ابله‌اندر خرابه یافته گنج /** و بعد باید رجوع کنیم به اظهار تعجب آن همشهری ما در کنار ساحل که در بالا عرض شد.

مسلمانان جهان - به علاوه مستضعفان دنیا می‌خواند و «خامنه‌ای» تا به حال به «رهبری مسلمانان جهان» اکتفا کرده است. ولی «محمود احمدی نژاد» - بچه پرروی لوس خانواده غربتی‌های اشغالگر ایران - یکهو چند پرده بالا گرفته و ادعای «مدیریت جهان غرب» را هم دارد و ضمن پیش بینی فروپاشی «غرب» و بخصوص آمریکا به مصداق «کل را اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی!» می‌گوید بایستی «مدیریت جهان» هم به نامبرده سپرده شود (البته احتیاطاً این که امام زمان نیز در این مورد او را یاری می‌رساند) تا دنیای غرب و جهان را از این وضع نجات دهد؟! چند دوره هم هست که اجلاس سالیانه سازمان ملل نیز، عرصه‌ای برای دری وری بافی‌های اوست که هر بار دوسه پرده از دور رهبر راحل و حاضرش بالاتر می‌گیرد و افتضاحی از گنده‌گویی راه می‌اندازد. از آن «هاله نور» چار سال پار سال ها که ادعا کرده بود و نوری که از او ساطع می‌شد و همه نمایندگان را می‌خکوب کرد تا امسال که به کلی واقعیتی مثل فاجعه تروریستی برج دوقلو نیویورک را (بدون توجه که پنتاگون نیز مورد حمله قرار گرفته و یک حمله انتحاری دیگر ناکام مانده ولی با سقوط و مرگ مسافران فاجعه آفریده) مورد انکار قرار داده و آن را «منتسب به بخشی از هیئت حاکمه آمریکا برای تثبیت وضع اقتصادی آمریکا دانسته و هم چنین نجات رژیم صهیونیستی» (دولت اسرائیل) خوانده است.

احمدی نژاد وقاحت این ادعا را تا آنجایی می‌رساند که می‌گوید «اکثریت مردم آمریکا و ملت‌ها با سیاستمداران جهانی بر این باورند». این ادعا را کسی می‌کند و از افکار عمومی «اکثریت مردم آمریکا و ملت‌ها و سیاستمداران جهان» در مورد فاجعه ۱۱ سپتامبر دم می‌زند که



آنچه در تماس تلفنی، ارسال فکس، گفتگوهای فصوصی و دوستانه برای شما یادداشت کرده ایم؟

گپ و گفت:

۱ - «بعد از فتوای خمینی در مورد اختیارات خودش او نماینده الله در روی زمین نیست، بلکه خدا نماینده ولایت فقیه در آسمانهاست!»
- می‌بخشید ها، این را خود ما نوشته بودیم و شما دوباره دارید پسمان می‌دهید!

xxx

۲ - «ما اهالی قزوین تنها اهالی ایران زمین هستیم که از «جوک» هایی که برایمان می‌سازند بدمان نمی‌آید.»
- برای این که همه اش در مورد علائق و امورات خودتان «نئون» می‌زنید و تبلیغ می‌کنید!

xxx

۳ - «من از نیویورک تلفن می‌زنم و مشترک مجله شما هستم. مجاهدین خلق که برای تظاهرات علیه احمدی نژاد آمده بودند چطور این همه سپاه و هندی و پاکستانی و حتی ژاپنی با آنها همراهی می‌کردند؟»

- شما هم میان آن عده ایرانی، فقط این جماعت را دیدید؟!

xxx

۴ - «هفته نامه شما یک نشریه فمینیستی است در حالی که اکنون ما همه یک مبارزه مشترک علیه استبداد داریم و مردوزن ندارد.»

- حالا شما با دوروی جلد دفاع از زنان، یک دفعه غیرتی شدید ؟ مطمئن باشید خانم‌ها هم در متن مبارزه ضد جمهوری اسلامی در صف مقدمند!

xxx

۵ - «شما از پیشنهاد بسیار جالب و مفید اسماعیل نوری علا: «برای تشکیل یک اتحاد واقعی همه

اپوزیسیون بدون پیش شرط، بیشتر» حمایت و دفاع کنید».

- امید داریم صاحب نظران در این مورد هم پیشقدم شوند که به قول حافظ: نیت خیر مگردان که مبارک فالیست!

خارج از محدوده؟

ریخت و پاش به سبک ایرانی
● «چرا ایرانیانی که پول پارو می‌کنند و یا بیشتر از احتیاجشان، در حساب بانکی خود دارند از این تجمل گرایی و رقابت در ریخت و پاش بمناسبت‌های فامیلی و خودنمایی‌ها «اشرافی» دست بر نمی‌دارند؟»

- به ظاهر دارندگی است و برازندگی! جمعی به قول معروف نو دیده، قبا دیده‌اند! عده‌ای هم مصداق آن ضرب المثل: افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق! در ایران گذشته هم از این رفاه طلبان بی درد کم نداشته ایم و حالا هم گویا ارث خرس به گفتار رسیده است!

هوس یا سرزندگی؟

● «پدرمان بعد از فوت مادر همچنان مانند بعضی از جوانها دنبال عیش و عیاشی و چشم‌ودلش دنبال زن هاست. البته از این قبیل ایرانی‌ها کم نیستند که جوانی می‌کنند و شرم ندارند.»

- انسان در هر سنی می‌تواند «جوان بماند» البته معقولانه اش اگر این حالت سرزندگی را از پدرتان بگیرید باید بعد از چند وقت شاهد پژمرده شدنش باشید. فقط مراقبش باشید. تذکر

بدهید و نگذارید بلغزد!

زیاد فکر کردن!

● از بس که فکر کردم که چرا تو این چاه افتادیم و چه غلطی بود به اسم انقلاب کردیم. عقلم به جایی قد نمی‌دهد!

- انقدرها از مغزتان کار نکشید. خدای نکرده کار دستتان می‌دهد!

دوستی زود به زود!

● با چاپ عکس جهان پهلوان تختی و حمایت از علی کریمی به قدریک جام جهانی دوستتان دارم!

- حالا نمی‌شود به قدر لیگ فوتبال دسته اول تیم‌های ایران باشد چون جام جهانی چهارسالی یک بار است و این هفته‌ای یک بار!!؟

تک مضراب

کند و کاوی در روزنامه‌های تهران

قیمت‌ها و فشار خون!

روزنامه آرمان نوشت: افزایش چربی خون بر اثر افراط در مصرف مواد غذایی است.

- رژیم بهای «مواد غذایی» را آنقدر گران کرده که مردم از نرخ سرسام آور آن‌ها دچار فشار خون می‌شوند!
نمره‌های صفر «خمینی»!
هفته نامه کیهان چاپ لندن نوشته: آیت الله زاده اصفهانی می‌نویسد: نوشته‌های خمینی مجموعه‌ای رکیک و تکراری به زبان فارسی و مخلوط با جملات غلط به زبان عربی است.

- نامبرده هم زبان از عربی و هم زبان فارسی و هم از اخلاق نمره صفر گرفته!
سرخنگوی عیاشی مردان!
لاله افتخاری سرخنگوی فراکسیون زنان در مجلس گفت: بر اساس شرع مقدس مردها برای صیغه کردن یک زن دیگر، نیازی به کسب اجازه از همسر خود ندارند!

- سه تا زن عقدی دیگر هم کسب اجازه نمی‌خواهد! دله دزدی جنسی خانوادگی و محله‌ای و فامیلی هم که جای خود دارد؟!

رسوایی کهریزکی

آیت الله جوادی آملی در دیدار با خانواده قربانیان کهریزک گفت: این ماجرا برای نظام بسیار پرهزینه بود و از خانواده‌ها خواست گذشت کنند.

- اگر فرزند دل‌بند شما هم جزو این قربانیان بود، خود شما بابت این بی‌آبرویی، عمامه از سرتان بر نمی‌داشتید؟!

آلودگی تا آلودگی؟!

روزنامه کرمان: وزیر نیرو برای آلودگی آب تهران به مجلس رفت.

- آنجا هم آلوده است ولی نه به قدر آب تهران!

اجرای قوانین و دعا!

سرخنگوی شورای نگهبان گفت: برای اجرای قوانین فقط باید دعا کنیم.

- پس برای اجرای قوانین در مملکت، به جای افراد متخصص و مأموران اجرای قانون، بایستی عده‌ای مرده خود از سر قبر آقا به کار دعوت کنند!

چراغی که

سفیر ایران در لبنان گفت: مشکل برق لبنان را در ۶ ماه حل می‌کنیم.

- آن هم با گرانتر کردن چهار برابر برق مصرفی برق مردم ایران!
آزمایش و زلزله!

روزنامه آفتاب نوشت: وقوع هر زلزله‌ی خفیفی در ایران را رسانه‌های خارجی مربوط می‌کنند به نوعی آزمایش هسته‌ای در کشور.

- در این چندین سال اخیر به قدر تمام صد سال گذشته در ایران زلزله آمده! فقط آزمایش هم هسته‌ای نیست، آزمایش بُردِ مو شک‌ها هم هست!

مجازات دائمی!

احمدی نژاد گفت: مادر صدد مجازات سران فتنه بعد از انتخابات نیستیم و گرنه آنها باید سال گذشته تحت تعقیب قرار می‌گرفتند.

- رهبر این شیوه را پسندیده که با سنگ پرانی و ایجاد ترس و وحشت مداوم، به حسابشان می‌رسند!

قلچماق‌ها

رییس دانشگاه گفت: برای استخدام افراد حداقل قدشان باید ۱۸۰ سانتی متر باشد.

- افراد قلچماق می‌خواهند که دست بزن هم داشته باشند که از پس دانشجویان بر بیایند!

سانسور داریم تا سانسور!

روزنامه شرق نوشت: خود سانسوری، خیانت به کلمات است.

- سانسور تحمیلی وزارت ارشاد هم تجاوز به عنف!

حق طلبی و کهریزکی!

رییس کل دادگستر تهران گفت: مکلفیم که با ظالمین، متجاوزان و دشمنانمان با عدالت رفتار کنیم.

- بستگی به آن دارد که این «عدالت» را چقدر می‌خرند! اما کسانی که حق خودشان را می‌خواهند آنها را می‌برند «کهریزکی اشان» می‌کنند!

صندلی‌های خالی!

مدیرکل امور دانشجویان وزارت علوم گفت: ۲۰۰ هزار صندلی خالی در دانشگاه‌های کشور وجود دارد.

- بزودی این صندلی خالی را به افراد بسیجی و پاسداران و حقوق بگیران نهادها و بنیادهای انقلابی پر می‌کنند!



شهرام همایون - روزنامه نگار

چشم محترم تری به «اهل افطار» نگاه می‌کردند.

گفتم جمهوری اسلامی نبود. اما دورا دور بود که مثلاً ستار لقایی بهایی بودنش را مجبور بود که پنهان کند چرا که اگر جز این می‌کرد همین‌ها که امروز رهبران آزادی خواهی اند، استکان چایشان را از اوجدامی کردند. و حالاً که فکر می‌کنم می‌بینم آن روزها که جمهوری اسلامی نبود - این، خامنه‌ای هنوز در مشهد روضه می‌خواند و حکومت دست ایشان نبود. این ما بودیم که جمهوری اسلامی خامنه‌ای را - در «ذهن» خود تشکیل داده بودیم و بر همان اساس زندگی می‌کردیم. ما همه آنهایی را که جمهوری اسلامی اعدام کرد هر یک را قبلاً در ذهن خود اعدام کرده بودیم و جمهوری اسلامی تنها حجاب از این واقعیت برداشته که ما چگونه هستیم و چگونه می‌اندیشیم و جمهوری اسلامی در هر حقیقت در بستر ذهن ما بود که جان گرفت و الا همان روزها هم - روزهایی که جمهوری اسلامی نبود و همه آزاد

مجله‌ها را بست و او شد سردبیر مجله کودکان برای بزرگترها - آن هم از نوع ارگان اش. اما ستار عاشقانه نویس و مجنون، حالا باید در رستاخیز کار می‌کرد تا بتواند، زندگیش را با «عفت» همسر نازنین اش و فرزند دردانه اش بچرخاند. یادم رفت بنویسم یا نوشتم، اگر هم نوشتم ولی باید باز هم تأکید کنم که دارم از دورانی حرف می‌زنم که آقای خمینی هنوز در عراق بود و آقای خامنه‌ای در مشهد و شاه هم در کاخ گلستان و در دانشگاه تهران بچه‌ها درس می‌خواندند و آنها که دل اشان می‌خواست نماز شان را در مسجد آزادی هم - البته از نوع غیر سیاسی اش بینی و بین الله همه جور بود. یعنی هرکس هرچه دلش می‌خواست می‌پوشید، می‌آشامید زندگی می‌کرد خدا را - از هر راه که می‌خواست ستایش می‌کرد - و خلاصه جز مسائل مربوط به دربار و گاهی هم روابط خارجی - همه چیز حتی عشق‌بازی با ملائکه خدا هم آزاد بود. و در یک جمله «جمهوری اسلامی» نبود. اما راستش را

انگار همین دیروز بود - نه دیشب بود. که ساختمان کیهان را به عاریت داده بودند به روزنامه رستاخیز و دکتر مهدی سمسار، که سردبیرکل موسسه کیهان بود. سردبیری «رستاخیز» را نیز روزانه به عهده داشت. تنها با یک نگاه به صورت دکتر می‌شد حدس زد از کاری که می‌کند، راضی نیست. مثل خیلی‌های دیگر، نمیدانم چرا، ولی در گذشته، یعنی در نظام گذشته، همه‌ی آنهایی که در خدمت رژیم بودند نوعی رژیم‌گریزی نیز داشتند و سمسار شاید تنها به این دلیل که می‌خواست روزنامه نگاری آزاده باشد از هرچه رنگ تعلق داشت گریزان بود. اما هرچه بود همه کاره‌ی روزنامه رستاخیز بود.

دفتر و دستک رستاخیز خیلی مختصر بود. شاید باور نکنید، اصلاً از آن ریخت و پاش‌های معمول که حکومت‌ها برای ارگان احزاب خودشان می‌کنند، در آن جا خبری نبود. یا ما خبر نداشتیم! انگار خود حکومت هم رژیم‌گریزی داشت اما هرچه بود دکتر بود و یک‌میز فلزی کوچک در کنار سالن تحریریه و در آن روی میزش نیز «رهبانی» که معاون فنی دکتر بود و شاید تنها کسی که می‌دیدیم گاهی اوقات، دکترمان هنگام گفتگو با اول‌بخندی هم می‌زند.

بگذریم. از همین دیشب می‌گفتم، که سی و چند سال قبل بود. همین دیشب بود که خبر رسید دکتر مصطفوی - مدیر روشنفکر مرده است و دکتر سمسار - برای دوست قدیمی اش مقاله‌ای نوشت و در روزنامه روز بعد - صفحه اول چاپ شد و بچه‌ها - که البته من هم جزو ایشان بود از دور - احترام همکاری را به همکار دیگر شاهد بودم مقالاتی که همکاران روزنامه نویس - در رثای همکارانشان می‌نوشتند خواندنی بود. جوری صمیمیت قدیمی در واژه‌ها موج می‌زد که به دل می‌نشست ولی به هر حال هرچه بود ما جوان بودیم و مشغول زندگی مان بودیم و مرگ را خیلی جدی نمی‌گرفتیم.

اما از آن دیشب - تا امشب، گرچه سی و چند سال فاصله است اما شاید باور نکنید کمتر از «شبی» است. کمتر از یک شب که دکتر سمسار داشته برای دوست و همکار عزیزش رحمت مصطفوی که در گذشته بود، مقاله می‌نوشت من هم می‌خواهم برای یک دوست - که انقلاب، ما را از هم جدایمان کرد - بنویسم. اما نمی‌دانم از او بنویسم که دیگر نیست یا از خودم که نمی‌دانم هستیم یا نیستیم. می‌خواستم - یعنی هنوز هم می‌خواهم از یار سال‌های جوانی‌ام - ستار لقایی بنویسم. بنویسم که چه جور دلش شکست وقتی دولت



با جمهوری اسلامی ذهنی خود چه می‌کنیم؟

مخالف هستیم. احتمالاً شما هم مخالف هستید. او با جمهوری اسلامی مبارزه کرد من هم و شاید شما هم؟!

به یقین روزی این مبارزه به نتیجه خواهد رسید. خامنه‌ای احتمالاً را به روضه خوانی بپردازد و مردی مانند رضا شاه، یا بابک خرم‌دین قدرت را به دست بگیرند، ولی ما با جمهوری اسلامی «ذهنی» خودمان چه می‌کنیم؟!

بودند، «لقایی» نتوانست خدایش را آنگونه که می‌خواهد، فریاد کند و بگوید آری من یک بهایی‌ام!

من هم - البته از دیشب تا به حالا، با خودم کلنجار رفته تا همه اینها را بنویسم و بنویسم که لقایی بهایی بود. ایرانی بود. روزنامه نگار بود - آدم خوبی بود من هم خیلی دوستش داشتیم؟

با جمهوری اسلامی هم مخالف بود. من هم

بخواهید «بود» خیلی هم بود. منتها تفاوت‌هایی داشت یعنی مثلاً همه عرق می‌خورند اما عرق خوردن بد بود و همین عرق خورها، آنهایی را که عرق نمی‌خوردند محترم‌تر می‌شمردند؟!

حجاب نبود اما بی حجاب‌ها هم چادری‌ها را محترم‌تر می‌دانستند همین‌جا بگویم در همان رستاخیز هم - مثلاً در ماه رمضان بساط افطاری دوستان به راه بود و اهل تحریریه هم با

رژیم پاورچین پاورچین به سوی حکومت اسلامی!

این که احمدی نژاد توانسته، یا جرأت کرده و یا از خامنه‌ای اجازه گرفته - که در یکی از اساسی‌ترین توصیه‌های آیت الله خمینی (نه) و (نوبی) بیاورد و یا آن را به کلی نپذیرد - بستگی به ادامه اختلاف مجلس با رییس جمهور و ادامه تنشی دارد که هفته هاست میان احمدی نژاد و علی لاریجانی رییس مجلس وجود دارد و قرار بود که در جلسه‌ای مشترک که با نمایندگان مجلس، شورای نگهبان و کابینه احمدی نژاد، این اختلاف حل و فصل شود.

زمانی آیت الله خمینی در حالی قدرت را در تمام زمینه‌ها قبضه کرده بود ولی بابت ته مانده وعده‌هایی - که در پاریس برای تأمین آزادی و رای مردم در ایران داده بود گفته بود: مجلس در رأس همه امور است!

البته خمینی با کنترلی که برای کاندیداها و شرایطی که برای انتخاب شدن آنان گذاشته بود. بخصوص بعد از طرد دار و دسته مهندس بازرگان و ملی / مذهبی‌ها از مجلس - خوب می‌دانست که مجلس در دست و گوش به فرمان اوست و فقط آن اموری را لازم می‌دانست به مجلس احاله می‌کرد که رژیم بتواند با آن به ظاهر نمایشی از آزادی و دمکراسی و رای مردم و قدرت قوه مقننه بدهد و وانمود سازد که مجلس در رأس همه امور است!

شاید آن اطمینانی که خمینی به مجلس‌های خود داشت، خامنه‌ای به این گونه مجلس‌ها ندارد که با شیر کردن احمدی نژاد، او را در مقابل مجلس قرار داده که زیر حرف امام در اهمیت مجلس به عنوان یک قوه درجه اول حرف بزند و بگوید: برخلاف گفته امام در حال حاضر این قوه مجریه است که در رأس همه امور است نه مجلس و این رییس جمهور و دولت اوست که امور مملکت و حتی مجلس را در دست دارد. موظف به انتخابات و تشکیل مجلس و تأمین بودجه آن است و بالوایح خود آن را دایر نگه می‌دارد.

در همین روال آن طرح‌هایی را که مجلس تصویب می‌کند و به صورت قانون به کابینه احمدی نژاد ابلاغ می‌کند - بستگی به تمایل رییس جمهور دارد که بعضی از مصوبات مجلس را که نپذیرد، آنها را کنار می‌گذارد. کما اینکه چند مصوب مجلس را تاکنون رد کرده است.

آن چه فرض حمایت خامنه‌ای را از رهبری نژاد در این مناقشات مجلس و دولت گویاتر می‌سازد



ایران بزرگترین صادر کننده شاخ؟!؟

هیچکس با استفاده صلح آمیز از انرژی هسته‌ای مخالفتی ندارد ولی نمی‌توان موافق حکومتی بود که با رفتارها و کردارهای خود موجب شک و ظن جهان گردیده و کشورمان را منزوی ساخته است. در چنین وضعیتی باید نوشت، باید گفت، هر چند که «ناله» باشد. ناله‌هایی که بی شک به «فریاد» بدل خواهد شد: تپیدن‌های دل ناله شد آهسته آهسته / رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد /.

باید گفت و نوشت و آن را نصب العین قرار داد تا فراموش نکنیم و دیگران هم از یاد نبرند که مردم ایران در چه جهنمی و با چه موجوداتی زیسته‌اند.

آیا می‌توان به وزیر علوم که می‌خواهد دانشگاه را با خاک یکسان کند نگفت که ای مردک! شما دانشگاه را با خاک یکسان کرده‌اید و آنچه که مانده ساختمان‌های آنست.

شما ایران را به خاک سیاه نشانده‌اید. یک نویسنده حتی آنهایی که موافق این حکومت هستند اگر بخواهند دروغ نگویند و حقیقت را بنویسند، مطلبی برای نوشتن ندارند و باید روزنامه‌هایشان را سفید منتشر کنند. حکومتی که با دروغ و خدعه به سرکار آمد و سی و یک سال است که با دروغ و فریب حکومت می‌کند. حکومتی است که با یک مشت دروغ به اسم «روضة» به سرکار آمده و با نمایش عوام فریبانه «تعزیه» به حکومت ادامه می‌دهد.

آیا دیدار رهبر با گروهی مثلاً دانشجو و تملق‌ها و چاپلوسی‌ها آنها یک تعزیه نیست؟

سخنرانی‌های احمدی نژاد با دروغ‌های بی شاخ و دم او یک نمایش و تعزیه نیست؟

شاید ایران بتواند بزرگترین صادر کننده «شاخ» باشد، شاخی که از دروغ‌های این دروغ پردازان و دجالان بر سر ملت می‌روییده است! ملت ایران در طول تاریخ برای ماندن همواره دست به مبارزه فرهنگی زده و با همین اسلحه بر دشمنان خود غلبه کرده است.

تردیدی نکنید که همین «تکرارها» حتی اگر آن را آب در هاون کوبیدن و باد در غربال بیختن بدانیم، اثر خواهد کرد. باید نوشت و باید گفت و تکرار کرد که زندگی خود یک تکرار است.

سین. نائینی - سوئیس

بعضی از خوانندگان و دوستان گلایه دارند که سی سال است نویسندگان علیه رژیم جمهوری اسلامی و عملکرد آن، همان مطالب را تکرار می‌کنند و موضوع تازه‌ای ندارند.

البته می‌توان تا حدی به این دوستان حق داد ولی در مقابل حتی اگر «تکرار مکررات» باشد نمی‌توان از آن گذشت و نادیده گرفت تا آنها «سکوت» را نشانه‌ی «رضا» پدا نند!

آیا می‌توان از کسی که خانه‌اش سوخته یا انسانی که زلزله شهرش را ویران کرده و دوستان و همشهری‌هایش جانشان را از دست داده‌اند و بازماندگان هم آواره شده‌اند، خواست که از مطلب دیگری سخن بگوید؟

نمی‌توان از زلزله‌ای که در سال ۵۷ ایران و منطقه را لرزاند و هنوز پس لرزه‌های آن با همان شدت ادامه دارد، نگفت و ننوشت؟ ما هنوز پس از قرن‌ها از «مظلومیت شهیدان کربلاها» می‌گوییم و می‌گرییم. آیا مظلومیت شما و مظلومیت ملت ایران گریه آور نیست؟

آیا آنچه حکومت اسلامی در این سی سال با مردم ایران کرده و هنوز هم می‌کند، شقاوت آن کمتر از دستگاه حکومت یزید است؟ به نظر من باید گفت و تکرار کرد تا حداقل نسل‌های آینده بدانند که در ایران چه گذشت و شاید درسی باشد برای آیندگان.

آیا می‌توانیم نگوییم که در جمکران، چاهی کنده‌اند تا فرهنگ ایرانی را در آن چال کنند؟

آیا نباید گفت که به تازگی شیادی خواب نما شده که سیدی از خراسان ظهور خواهد کرد، سیدی که دشمنان دست او را از کار می‌اندازند ولی در مقابل فرزندش ذوالیمینین است! و این خواب تازه‌ای است که برای ملت دیده‌اند؟

آیا می‌توان از اقتصاد ورشکسته‌ی حکومت اسلامی نگفت که سال گذشته قریب هفتاد میلیارد دلار بنجل وارد مملکت کرده و درآمد نفتی را که باید صرف سرمایه‌گذاری برای جانشینی نفت کرد به باد داده است؟

آیا می‌توان از سیاست خارجی حکومت که ایجاد تنش و فتنه در کشورهای دیگر است، گذشت؟

به راستی چه مسئله‌ای از ایران و ایرانی و آینده ایران مهم‌تر است؟

در ایستگاه اتوبوس



علیرضا میبدی

گذاشت از نیزار

آخرین فاخته از بام سپیدار پرید

فصل گل پایان یافت

من حواسم به تو بود

که کسی آمد و فردای مرا غارت کرد

و میان من و دیروز

جدائی انداخت

ماه تابید و نفهمیدم کی؟

و شب از راه رسید

و من بی خبر از خویش

ندیدم او را

و در این بی خبری

اتوبوس آمد و رفت.

ابر بارید و نفهمیدم کی؟

زیر باران سحر خیس شدم

من حواسم به تو بود

و ندیدم که در آن وادی صبح

لک لکی بال به آنسوی زمستان می زد

عابری داشت به آفاق حقیقت می رفت

کودکی داشت خدا را به دبستان می بُرد

-فصل درس است و کتاب-

امتحان نزدیک است

ابر بارید و نفهمیدم کی؟

باد پائیز

حمایت‌های متعدد اخیر مقام رهبری از رئیس جمهور و کابینه اوست. بخصوص که در اختلافات دولت و مجلس مرتب توصیه به «تفاهم» می‌کند نه این‌که احمدی نژاد را ملزم به «عدم سرپیچی» از مصوبات مجلس نماید چه برسد که احمدی نژاد قوه مقننه را یک قوه درجه دوم می‌داند و مستند امام را در دوران ریاست جمهوری خود، بی‌مورد می‌داند با آن‌که اکثریت مجلس فعلی از اصولگرایان و فراکسیون خط امام و رهبری، از کابینه احمدی نژاد حمایت می‌کنند.

رئیس جمهور می‌داند که این مجلس مانند سایر ادوار آن در اختیار رهبر رژیم است و نمایندگان مجلس جرأت آن را ندارند - با وجود اختیار رأی عدم اعتماد به وزرا و عزل آنان - در این زمینه بتوانند بدون اجازه خامنه‌ای اقدامی‌کنند.

علاوه بر آن‌که تضعیف مجلس در جهت تمایلات

نگرانی خانم کلینتون در به قدرت رسیدن کامل نظامیان در ایران، در حال حاضر فرماندهان سپاه پاسداران بسیج در واقع چماق و چوبدستی و وسیله اعمال فرامین خودسرانه خامنه‌ای هستند قوه اجراییه و رئیس جمهور حرف شنوی او کماکان مطیع مقام رهبری.

ما همه شیرین، شیران علم / حمله امان از باد باشد دم به دم /.

«برنا»

رهبر و تمایل او پاورچین پاورچین به سوی یک حکومت اسلامی است تا نظام جمهوری اسلامی و عملاً در این جهت تاکنون قدم‌هایی برداشته است و با در دست داشتن مقام رهبری، ولایت فقیه، فرماندهی کل قوای مسلح و در دست داشتن تمام بنیادها و نهادهای انقلابی و تعیین رئیس قوه قضاییه، فاتحه دموکراسی و آزادی را در مملکت خوانده است و برخلاف



دکتر اسماعیل خویی

● به دوست گرانمایه و آموزگار بزرگم، ابراهیم گلستان، درد آشنای دریا دل، که، در ایران هم بود، من او را نهنگی می دیدم در صحرا.

نهنگ بودم؛ در دریای خود شنا می کردم؛
و هیچ جانوری
از من

آزار

نمی دید.

فواره‌ی نفسگاهم را، آژیر وار، که وا می کردم،
فقط، فقط، دل دریا بود،

در دوایر ناگاهی از موج‌های آگاهی یافتن
بر توان شکیب
یا شکیب توانای خویش

که در خود

بر خود

از هم

می درید.

خوارکم از کوچکترین خُرده‌های زندگانی

تأمین می شد،

پلانکتن‌های خودبال کوچگانگی ی ناگریز
ورنگ‌های هزاران هزار کهکشانک رنگین کمان
کوچک

در چترک تپنده‌ی سیارویک

عروس دریا،

به سفره‌ای افشان از باغ‌های مرجان:
به سفره‌ای که به صدها هزار چلچراغک پولک
آذین می شد.

گرسنگی که می آمد،

سطحی از ژرفای ناب

شیشه‌ی شفاف آزمایشگاه

واشتهایم، ژرفاپژوه،

دیدهای هشیار ذره بین می شد.

و آب می نوشیدم

از صافی ی نمک:

چنان که زنبور فرصت شناس دل عارفی

تراوه‌های یقین را می نوشد

از دل گل‌های شک.

عسل نبود، البته، دستکار من،

اما،

بودم.

و می سرودم

با بزرگی ی ارزان به دست آمده‌ام

بزرگواری ی دریای خویش را.

و می شناختم

در طبقات دریا

جای ویژه‌ی هر جاننداری را

و جای خویش را،

و،

به ویژه،

جای بزرگانی را کز تراکم بسیاران کوچک

در ذات خویش

خبر داشتند:

که،

یعنی که،

چون ذات موج،

دریا گذار،

بر پیکره‌ی بی قرار خویش

گذر داشتند:

و،

یعنی که،

می دانستند

که هیچ، جز موجی از توانش دریا، نبود

هر آنچه ایشان می توانستند.

و،

پس،

یعنی که

رام بودم،

آرام بودم

در جای خویش:

یک قطره،

یا،

که یعنی

-فرقی نمی کند-

نهنگی

در

دریای خویش.

اکنون،

اما،

مدّ شگفتکار گذشته ست،

و

دریا

- زان ساحل چگونه ندانم چرا -

به سوی بی کرانی ی خود برگشته ست.

ومن،

اکنون

وینجا

بر ریگزار تفتی‌ی این ماورا

خود را می یابم

که، بیش از آن که بیدار باشم،

انگار در خوابم:

واز شما دوزیستان،

از شما هست - نیستان،

می خواهم

کز من حذر کنید:

از باله‌های من

و،

به ویژه،

از دمناله‌های من:

که،

زان پیشتر که ساحل مرگ من

یا آغازهای از آشنا شدنم با پرواز،

یعنی با توان شنا کردن،

در هوای این صحرا باشد،

می تواند

پایانه‌ی روند مرگ شما باشد:

آی،

اکنونیان دورتر از هر گذشته از اکنون من!

بیگانگان دشمن

اما

همخون من!

بیستم اوت؛

بیدرکجای لندن



نهنگی در صحرا



ره گم کرده‌ای که همکارمان شد؟!؟

سردبیر نوظهور و آزمایشی؟!؟

تازه مرحوم دکتر علی امینی کابینه معروف «کمربندها را سفت کنید» را تشکیل داده بود. دکتر می‌خواست تنبان شل در حال از پا افتادن مملکت را با خیالات و تخیلات همیشه اش بالا بکشد و کسی حرفش را جدی نمی‌گرفت خاصه آن‌که حرف پسر خانم فخرالدوله میان رجال تازه به دوران رسیده خریداری نداشت و یک زمزمه این که «آقا» را آمریکایی‌ها هل می‌دهند! بر سر زبان‌ها بود!

کابینه عجیب و غریبی بود و عجیب‌تر از همه این که دکتر امینی، سردبیر انسان و مهربان و محبوب تهران مصور، «محمود رجا» را غر زده و با عنوان معاون نخست وزیر به کاخ صدارت عظمی برده بود.

ایرج داورپناه محافظ خانه دکتر مصدق در روز ۲۸ مرداد که سروان سابق و اخراجی ارتش بود، مدیریت داخلی و اجرایی تهران مصور را بر عهده داشت و قسم جلاله اش به «سر آقا» یعنی دکتر مصدق بود آن هم در دفتر مجله ارتجاعی تهران مصور.

با این همه، عبدالله والا به او اعتمادی تمام داشت و درگیر و دار بی سردبیری، ظاهراً ایرج تنها مشاورش بود.

کار من ربطی به سردبیر نداشت هر چند سردبیر همیشه اولین خواننده فصل بعد پاورقی‌ها بود و وقتی ترمز عفت کلام و تصویر در نوشته‌های من می‌برید رجا را با مهربانی و آقا منشی صدایم می‌کرد که یک خورده مراقب عفت عمومی باشم و ما هم سری به احترام کسوت و روح آزاده او فرود می‌آوردیم.

دیگران اما دلواپس بودند از شیفته تاروشنیا و از راین تا اسد منصور که در غیاب رجا، کار چگونه خواهد شد؟

صبح شنبه‌ای ایرج داورپناه آمد و تحریریه را خبر کرد. من هم از اتاقم آمدم بالا؛ مرد آرام خوش

سیمایی همراهش بود. او را معرفی کرد و گفت: — آقای ساعدلو قبول کرده‌اند که به طور آزمایشی مجله را سردبیری کنند!

اصلاً نه اسمش را شنیده بودیم و نه می‌دانستیم که چکاره است.

● (سردبیر فردوسی امروز: با عرض معذرت از دکتر الهی عزیز توضیح می‌دهد که «هوشنگ ساعدلو» از جمله اولین فعالان نهضت ملی شدن نفت و همراه با خلیل مکی به حزب زحمتکشان ملت ایران پیوسته بود و در کار روزنامه شاهد و سپس بعد از انشعاب خلیل مکی، او به «نیروی سوم» و سپس ماهنامه گویا «علم و زندگی» پیوست و از دوستان مرحوم نادرپور هم بود. مرد آرامی که قطعات خاصی می‌نوشت).

او با همه دست داد با لبخندی و وقتی آنها پائین رفتند که در اتاق والا به حرف هایشان سرو صورتی بدهند، اسماعیل راین گفت: «جوان به نظرم مصدقی باشد». و همین، و این خود خیلی بود برای مجله متنفدی که رجال، روز جمعه تفسیرهای سیاسی اش را می‌خواندند و خانم‌های رجال در آرزوی بازیگری رل قهرمانان داستان‌های عاشقانه، مجذوب پاورقی‌ها می‌شدند و ایرج داورپناه و اسد منصور در فکر این بودند که عکس کدام هنرپیشه زن را که «راه می‌دهد» هفته بعد پشت جلد بگذارند.

کودتایچی نیست!

هفته بعد هوشنگ ساعدلو را بهتر شناختیم. درس خوانده‌ی آلمان بود. اقتصاد خوانده بود و خوب آن را می‌دانست. راست می‌گفتند، مصدقی بود و از خیل نسل دوم مصدقی‌های به وطن بازگشته مثل دکتر هوشنگ شیرینلو، دکتر علی اصغر خوشنویس، دکتر سیروس داورپناه و... که آمده بودند در فضای آزاد بعد از سال‌های چهل کارکنند. ساعدلو اعلام کرد که: اصلاً خیال کودتا (مجله تهران مصور) ندارد. چون هنوز پشتش از باد کودتا می‌لرزد. به همه اطمینان داد که می‌توانند مثل سابق کار کنند و به

دست‌افزار: دکتر صدرالدین الهی



عکس از: مرتضی کرزانه

فلانی، یعنی دکتر ساعدلو، سراغت را گرفته و می‌خواهد کتابی برایت بفرستد. آدرست را بدهم یا نه؟

چند هفته بعد پست بسته سنگینی برایم آورد حاوی سه جلد کتاب جلد ضخیم و یک جلد کتاب جلد مقوایی، از عنوان کتاب‌ها تعجب کردم. سه جلد کتاب ضخیم «مفتاح الازراق» یا کلید در گنج‌های گهر نام داشت. نامی پس شاعرانه.

کتاب تألیف محمد یوسف نوری مؤلف قرن سیزدهم بود با مقدمه و تنقیح و توضیح دکتر هوشنگ ساعدلو؛ با شرح و توضیحی باورنکردنی و موضوعی باورنکردنی‌تر یعنی بحث و تعریفی درباره کشاورزی، خواص دارویی و درمانی گیاهان و نقل اخبار و احادیث بزرگان دین درباره بهداشت.

کتاب را انجمن آثار و مفاخر ملی در سه جلد چاپ کرده است و همانطور که در اشاره نوشتیم، جلد دارد که در یک مجله تخصصی به آن پرداخته شود.

کتاب دوم هم یک کتاب خطی با عمر بیش از هزار سال پرداخته شده با نام «استخراج آب‌های پنهانی» که توسط مرحوم حسین خدیو جم از عربی به فارسی ترجمه شده و دکتر ساعدلو تحقیق و تحلیل و تفسیری دلپذیر بر آن نوشته است و مهم‌تر از همه بر پيشانی نبشت کتاب، این ارمغان نامه را آورده است که:

به ایرانم، ایران گرامیم، به ایران جاودانه ام.

نامه تشکری برایش نوشتم؛ یاد روزهای رفته را زنده کردم با آرزوی دیدارش که حالا به قیامت افتاده است — اگر قیامتی در کار باشد. و با هزار افسوس درباره مردی که بسیار می‌دانست و فروتنی و همدمی و سازگاری کارش بود.

من که تازه به هم معرفی شده بودیم، تذکر داد که با این ستون فقرات مجله کاری ندارد و حتی آن عفت و عصمت مورد نظر را چندان در نظر نمی‌گیرد.

در همان ایام بود که اعلام کرد از نادرپور خواسته است که سرپرستی صفحه شعر مجله را بر عهده بگیرد. لعبت خانم والا با خانمی و بزرگواری همیشگی اش این را قبول کرد. اما همان هفته دوم سرو صدای حروفچینی بلند شد که: آقا، آقای نادرپور با وسواسی که دارد حتی چهار بار نمونه صفحه اول را می‌خواند و سرپس و پیش بودن یک ویرگول جروبحث می‌کند و کار را عقب می‌اندازد! ساعدلو یک روز به من گفت: «این دوست عزیز شاعر ما اصلاً معنی «وقت» حرفه روزنامه نگاری را نمی‌فهمد».

سال‌های سال بعد، هوشنگ وزیری و اسمعیل پوروالی هم از این وسواس نادرپور پیش من شکایت آوردند و من هرگز شاعر را ملامت نمی‌کردم. چون خانلری گفته بود که «او کوهر تراش شعراست و تا شعرش صیقل نخورد، دست از آن بر نمی‌دارد»!

مردی که بسیار می‌دانست!

ساعدلو کمتر از سه ماه در تهران مصور ماند و رفت؛ نتوانست با جو مجله کنار بیاید. ایرج داورپناه سخت متأسف بود و ساعدلو در روز خدا حافظی به من گفت:

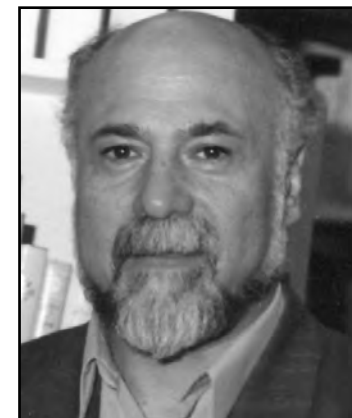
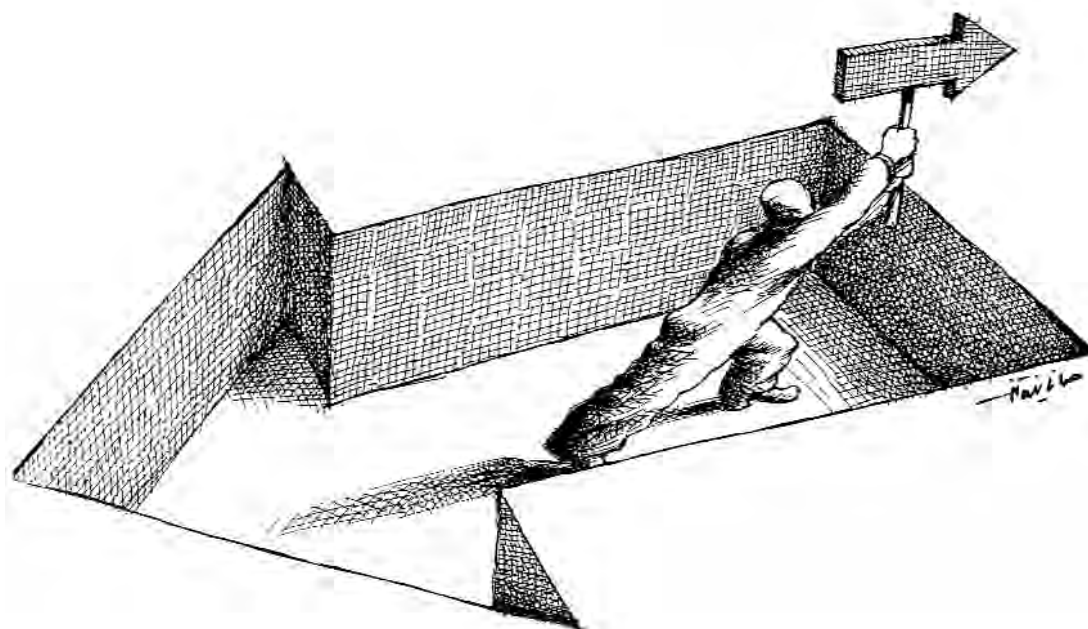
— شما تنها آدمی بودید که برایم مشکل درست نکردید!

نمی‌دانم دیگران چکارش کرده بودند.

رفت که رفت و از اوبی خبر ماندم. فقط از دوستان مشترک حال و احوالش را می‌پرسیدم. بعد از انقلاب، من اینجا افتادم و دوستان گفتند که چند باری به پاریس سفر کرده است اما مقیم تهران است و به کار تحقیق ادامه می‌دهد؛ چه نوع تحقیقی؟ نمی‌دانستم.

اواخر زمستان پیش، دکتر محمد حسین مصطفوی دوست و دست راست نادرپور در برنامه ادب امروز (تلویزیون ملی ایران) تلفن زد که:

مردم ایران هرگز
فراموش نمی‌کنند
که بنیانگذاران
حکومت اسلامی تا
چه حد از ایرانیت،
ملت ایران و تاریخ
باستانی آن ملت
بیزار بوده‌اند!



اسماعیل نوری علا

اتحاد، برای رویارویی با دیکتاتوری نظامی متعفن و دروغزنی که در راه است!

بی‌سواد و بی‌منطق

برای تجسم صحنه‌های محتمل آینده به تخیل خیلی قوی نیازی نیست. این که در راه است نیز یکی از انواع حکومت‌های نظامی / فاشیستی است که ایدئولوژی التقاطی خود را با به نمایش گذاشتن مجسمه‌های کورش بزرگی - که لنگ پیچازی فلسطینی به گردن دارند و در نمازهای جمعه به دور مجلسیان نمازگزار گردانده می‌شوند - تجسم می‌بخشد و آمده است تا، این بار به نام «ناسیونالیسم مذهبی» سپاه پاسداران، بساط جوخه‌های اعدام‌های تازه‌تری را برپا کند. اخیراً در اینجا و آنجا فضای بی‌درو پیکر اینترنت می‌بینم که بعنوان یک دلیل قاطع در مورد «شوونیستی» بودن اندیشه‌ی من، می‌نویسند که «فلانی معتقد به تز یک دولت - یک ملت است!» آنها همین یک دلیل را برای متصف کردن من به این صفت مضموم کافی می‌دانند. من، بدون آنکه بخواهم ایرادی کلی را متوجه منتقدانم کنم، و با یقین به اینکه اکثر آنها خود نخست می‌دانند که چه می‌گویند و آنگاه نظرشان را مطرح می‌کنند، باید به شما اقرار کنم که دیگر در این شک ندارم که گویندگان سخنانی از آن نوع که در بالا آمد بصورتی مفرط، و حتی چاره ناپذیر، بی‌سواد و، در عین حال، از منطق به دور اند.

دلیل این سخنم نیز آنکه عبارت «یک دولت - یک ملت» بی

شک و اساساً ماهیت یک «تز» را ندارد و یک «تعریف بین المللی» محسوب می‌شود از مفهومی که می‌توان آن را در دوران کنونی از اصطلاح سیاسی «کشور» مستفاد کرد. این نکته روشن است که یک «تعریف بین المللی» نمی‌تواند از آن من تنها باشد تا من بتوانم، با تغییر ذهنیت خویش، آن را بی اعتبار یا بی کاربرد کنم. انسان امروزین کره‌ی خاکی اش را به واحدهائی به نام «کشور» تقسیم کرده است و هر کشور را داری «یک ملت و یک دولت» می‌داند. همه‌ی سازمان‌های بین المللی، همه‌ی وزارتخانه‌های گوناگون، و همه‌ی روابط سیاسی و دیپلماتیک مابین «واحدهای سیاسی» موجود بر سطح کره‌ی زمین نیز بر اساس همین تصور «کشور = ملت + دولت» بوجود آمده‌اند، بنابراین، تا چنین تعریفی پا برجا است، و تا انسان تعریف دیگری را برای این «واحد سیاسی» نیافریده است، تنها همین عبارت «یک ملت - یک دولت» کاربرد واقعی دارد و ترکیبات دیگری همچون «یک دولت - چند ملت» و یا «چند دولت - یک ملت» دارای معنا و منطق قابل درکی نیست. برای مردم روی زمین، «کشور آمریکا» عبارت است از «یک ملت - یک دولت» و این نافی واقعیت هائی از این دست نیست که دولت آمریکا «فدرال» است، یا هر ایالت آن دولت محلی مخصوص بخود را دارد.

جعلی و غیر علمی

بر این اساس، می‌توانم به صراحت بگویم آنها که بجای اصطلاح «اقوام ایرانی» از اصطلاح جعلی و غیر علمی «ملت‌های ایرانی» استفاده می‌کنند و آن را در برابر عبارت «یک ملت - یک دولت» قرار می‌دهند تنها عرض خود کرده و زحمت ما می‌دارند. چرا که تنها در آن روز مبادائی که، مثلاً، ترکمن‌های ایران توانستند سرزمین خود را از جغرافیای سیاسی ایران جدا کرده و کشور مستقل خود را بیافرینند، همگی خواهیم توانست از «ملت ترکمن» و «کشور ترکمنستان جنوبی» نام ببریم که دارای «دولت» معینی است، همانگونه که چنین کشور و ملت و دولتی هم اکنون در شمال شرقی مرزهای ایران وجود دارد. اما تا چنان روز مبادائی در داخل مرزهای سیاسی کشور ایران ما دارای ملت ترکمن نیستیم؛ همانگونه که ملت کرد و ملت لر و ملت آذربایجانی وجود خارجی ندارند.

منتقدان بی‌سواد به این توجه نمی‌کنند که بکار بردن اصطلاحات درست سیاسی به معنی سرکوب اقوام - حتی بخش‌های تجزیه طلب آنها - نیست و تنها از یک تعریف شناخته شده‌ی بین المللی بر می‌خیزد.

ملت محوری

در عین حال، «ناسیونالیسم» - آنگونه که من بدان معتقدم و

در تعریف بین المللی هر کشور دارای یک ملت و یک دولت است و ترکیبات دیگر مانند یک دولت و چند ملت و ... دارای منطق قابل درکی نیست!



به خود حکومت آن کشور، شمول خود بر کلیه ی آحاد ملت را از دست داده و در خدمت دینمداران وابسته به دین حاکم قرار می‌گیرد، ملت بلافاصله به «خودی» و «ناخودی» تقسیم می‌شود، خطوط تفکیک کننده ی این دو گروه به کمک وسائل مختلفی همچون حجاب و ادای آداب و آئین‌های مختلف معین می‌گردند، و حاکمیت بخش بقدرت رسیده ی ملت بر بخش دور افتاده از قدرت آن با سرکوبی دم افزون تحمیل و اعمال می‌شود.

نظامی و مذهبی؟!!

این نکته را آشکارتر بگوییم: این روزها، با توجه به بیزاری مردم از قرائت مذهبی ارائه شده بوسیله ی حکومت اسلامی - و بی اعتمادی شان نسبت به دستگاه دینکارانی که روزی خود را با عنوان «روحانیون» معرفی کرده و به رهبری معنوی جامعه مشغول بودند - دولت احمدی نژاد و قدرت نظامی نشسته در پس پشت آن، کشور را آماده ی تجربه ی نوینی می‌کنند و آن «مقدم داشتن ایرانیت بر اسلامیت اما همراه با حفظ اسلامیت مهدوی حکومت» است. در این خیزش برای جابجائی قدرت، نظامیان پاسدار آشکارا قصد آن دارند که روحانیت خزیده در حکومت را به خانه هاشان بفرستند، دست آقا زاده ها را که سه دهه است خون ملت را به شیشه کرده اند کوتاه کنند و، تا حدودی که خطوط ماهوی حکومت اسلامی کلاً از بین نرود، آزادی هائی را به ملت روا دارند، بی آنکه وجود این آزادی ها بتواند درمان درد و خیم اقتصادی و معیشتی آنان باشد.

آشکار است که خیلی ها از این تغییرات خیالاتی استقبال می‌کنند و خود فردائی را خیالات می‌فرمایند که رفسنجانی و ناطق نوری و خاتمی و موسوی و کروبی دستگیر شده و همراه با آقا زاده هاشان به محاکمه کشانده اند!

نیز مجسم می‌کنند که سخت گیری در مورد حجاب و مشروب و معاشرت علنی زن و مرد هم تا حدی کاهش یافته است. همچنین مجسم می‌نمایند که آقای پور پیرار یکباره کشف کرده که اتفاقاً هخامنشیان و کورش و داریوش واقعاً وجود داشته و میراث آنها نیز اکنون می‌تواند مایه ی افتخار ایرانیان باشد!

همچنین مقرر این که مجلس خبرگان و مجمع تشخیص مصلحت نظام و شورای نگهبان قانون اساسی نیز (که طی سی سال با بدکاری های خود وضعیت انفجار آمیز کنونی را آفریده اند) منحل اعلام شده اند.

ولی فقیه نظامی!

صبر کنید! من هنوز نمی‌خواهم از شما پیرسم که واکنش تان نسبت به این همه تغییرات حیرت انگیز چیست؛ چرا که هنوز باید بتوانیم، بموازات آنچه که گفتیم، احتمالات دیگری را نیز مجسم کنیم: این را که سرداران پاسدار زمام امور کشور را در دست گرفته اند، ولی فقیه ی نظامی (مثلاً آقا مجتبی یا سردار سالک) منبع صدور احکام فقهی شده اند، نوشتن قانون اساسی جدیدی در دستور کار قرار دارد که مقامات حکومتی را باز تعریف می‌کند و به نظامیان حقوق بی حد و حصر می‌بخشد.

احترام به ایرانیت نظام با حفظ اسلامیت آن فرمول بندی می‌شود، آزادی های سیاسی بیان و تبلیغ عقیده ممنوع

این نکته را بارها در نوشته هایم آورده ام - به معنای «ملت محوری» (ونه «ملی گرایی») است و بر بنیاد همین تعریف بین المللی از «ملت» ساخته شده است.

در تصور من از «ملت محوری»، همه چیز بر محور یک «ملت» که دارای دولتی منفرد و کشوری یکپارچه است اما در زیر آسمان اش اقوام گوناگون، با زبان ها و مذاهب و فرهنگ ها و آداب رنگارنگ، زندگی می‌کنند که باید در برابر قوانین و مقررات کشوری دارای حقوق کاملاً مساوی باشند.

و همین تصور «ملت محور» از «ناسیونالیسم» است که موجب می‌شود ما به دنبال وسیله ای بگردیم که بتواند از ایجاد «تبعیض» در بین آحاد ملت جلوگیری کند، و از آنجا که «دولت» صاحب توانائی اعمال زور است، ما خواستار آن می‌شویم که مجموعه های نظری تبعیض آفرین (یعنی ایدئولوژی های مذهبی و غیر مذهبی) در حکومت یک کشور راه پیدا نکنند. چرا که تجربه ی دو سه قرن اخیر نشان مان داده است که اعمال فرمول «حکومت + ایدئولوژی» حاصلی جز تکه تکه شدن ملت و سستی دولت و سقوط کشور نخواهد داشت. اگر ناسیونالیسم به معنای ملت محوری است، پس خواستاری برقراری «حاکمیت کل یک ملت» نیز بیان دیگری از «ناسیونالیسم» است.

بدینسان، برای رسیدن به «حاکمیت ملت»، یا «ملتی»، یا «ملی» (یعنی رسیدن به «ناسیونالیسم») باید به وسائلی بیاوریم که راه نفوذ ایدئولوژی به حکومت را سد می‌کنند. انسان عصر روشنگری وسیله ی جلوگیری نفوذ ایدئولوژی های مذهبی بداخل حکومت را «سکولاریسم» نامید و ما اکنون، برای اینکه این اصطلاح شامل ایدئولوژی های غیر مذهبی هم بشود، صفت «نو» را به «سکولاریسم» کلاسیک افزوده ایم.

بهر حال، نکته در این است که اگر ناسیونالیسم به معنای «ملت محوری» باشد، و اگر «ملت محوری» در ساختار سیاسی یک کشور به معنای «حاکمیت ملی» گرفته شود، و اگر حاکمیت ملی تنها با استقرار سکولاریسم نو میسر باشد، آنگاه هیچ منطقی نمی‌تواند منکر وجود رابطه ای تنگاتنگ بین ناسیونالیسم و سکولاریسم شود و آنها را دوروی سکه ی واحد «حاکمیت ملی» نبیند.

حال، بر بنیاد استدلال فوق، می‌توان به یک نتیجه ی دیگر هم رسید: هر صفتی جز صفت «سکولار» را به «ناسیونالیسم» بچسبانیم این دومی را قلب ماهیت کرده و از معنای ساخته ایم. و این نکته ی بسیار مهمی است که بی توجهی به آن می‌تواند به زودی زود کشور ما را با مخاطرات بسیاری روبروی کند، و آن نکته وجود زمزمه ای است که این روزها در مورد «ایرانیت اسلامی» و یا «ناسیونالیسم دینی» از جانب نیروی نظامی - سیاسی خاصی، که احمدی نژاد مظهر آنها بشمار می‌رود، برخاسته است.

روشن است که «ملت مداری» با «دین مداری» در تضاد است؛ چرا که ملت از صاحبان ادیان گوناگون و نیز بی دینان و کافران تشکیل می‌شود حال آنکه هر دینی امری و نهادی واحد است که فقط بخشی از ملت - بگیریم حتی اکثریت آحاد یک ملت - در زیر آن جامی گیرد. حال اگر یک نهاد «دینی»، یا مذهبی از آن نهاد، به قدرت حکومتی دست پیدا کند، خود

عکس بیاندازند و بکوشند کاری کنند که ملت جور و تطاول آنان را نسبت به تاریخ باستانی ایران، و حتی به فرزندان خود، به دست فراموشی بسپارد.

آری، آنانکه تنگهء بلاغی و پایتخت کورش را با فرمان آغاز آبیگری سد سیوند به دست تخریبی غیر قابل برگشت سپرده‌اند اکنون در صولت فرزندان مسلمان کورش، شال فلسطینیان را برگردن بدل مضحک او می‌پیچند تا ادغام ایرانیست و اسلامیست در این حرکت نمادین کامل شود و مردم فراموش کنند که بنیانگزاران حکومت اسلامی تا چه حد از ایرانیست و ملت ایران و تاریخ باستانی این ملت بیزار بوده‌اند.

دین باوری، هرگز!

اما اگر یادمان بماند که ملت محوری (ناسیونالیسم) با هیچ پسوندی جز سکولاریسم کنار نمی‌آید و تحقق پیدا نمی‌کند، خواهیم دانست که «ملت ایران» از بی دینان و شیعیان و سنیان و یهودیان و بهائیان و مسیحیان و وابستگان هزارویک فرقه‌ی دیگر

تشکیل شده است و نه اسلامیست و نه زرتشتیت و نه هر دین باوری دیگری در حکومت، متضمن حقوق مساوی آحاد این ملت نخواهد بود.

اینجا است که می‌بینیم ایران ستم‌دیده‌ی ما راهی دیگر جز متحد ساختن فرزندان سکولار و ملت مدار خود و مبدل ساختن جمع آنان به یک بدیل کارآمد ندارد.

البته این بدیل، بنظر من، نمی‌تواند تا به انجام رسیدن کودتای نظامیان بوجود آید. اما برای رویارویی با دیکتاتوری نظامی متعفن و دروغزنی که در راه است چاره‌ای جز اتحاد نیروهای سکولار ناسیونالیست و ایجاد یک آلترناتیو غیر مذهبی بر بنیاد اعلامیه حقوق بشر باقی نمانده است.

ما که سی سال پیش اخطار روشن بینانی را که می‌گفتند «دیکتاتوری نعلین در راه است» ناشنیده گذاشتیم و فقط، سبکسارانه، در ترکیب نعلین و دیکتاتوری طنزی را جستجو کردیم که جز به اشک و خون مان راهنما نشد، اینک با «دیکتاتوری چکمه‌ی عبادوشان» روبروئیم که می‌خواهند بجای، (بقول شاملو)، جراحی و زدودن لبخند، بازور اسلحه و سرکوب لبخندی بی محتوا را بر لب‌های ما بکارند.

دیکتاتورهای هولناکی که یک سال تمام است در کهریزک‌های خویش به تمشیت تربیتی نسل جوان و سبز آزادیخواه ایران مشغول بوده‌اند.



تحولات یک حکومت ایرانی / نظامی / دینی، در یک دگرگونی کودتایی و دیکتاتوری چکمه پوشان عبادوش، از خیالات بیهوده است!

فرمانده سابق نیروی انتظامی تهران بزرگ، در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۴، برای جلب نظر رأی دهندگان می‌گفت که من «رضا خان اسلامی هستم». یعنی سرداران سپاهی مدتها است فهمیده‌اند که برای حکومت ولایت فقیه‌ی که از مجلس خبرگان متشکل از روحانیت بر می‌خیزد هیچ‌گونه مشروعیتی باقی نمانده است.

آنها فهمیده‌اند که اکثریتی از مردم، چه متعلق به نسل انقلاب و چه از افراد نسل هائی که قبل و بعد بلافاصله‌ی انقلاب را ندیده‌اند، حسرت روزگاران قبل از انقلاب را می‌کشند.

همین چند روز پیش بود که میهمانان از فیلتر گذشته‌ی خانه‌ی سینما، که به دیدار فیلمی مستند از تاریخ معاصر ایران رفته بودند، با ظهور تصویر رضاشاه پهلوی بر پرده شروع به کف زدن کردند.

سرداران سپاه دیده‌اند که چگونه‌ی خاطره‌ی ایران باستان و بخصوص چهره‌ی کورش بزرگ توانسته است، در نیم دهه و یک تنه، همه‌ی خیالات هول انگیز بنیادگرایان مذهبی را به باد دهد و شرمندگی ملت را به غروری سرفرازان مبدل سازد. پس، بیهوده نیست که دست به دامان حامیان انگلیسی خود شده‌اند تا استوانه‌ی کوچک و گلین اعلامیه‌ی حقوق بشر را به تهران ببرند و احمدی نژاد و گروه اجرائی نظامیان با آن

است انتخابات تعطیل است، مقامات اصلی مادام العمری می‌شود و کشور خود را باید برای ظهور امام زمان آماده می‌کند، اما از آنجایی که ایشان در صورت شیوع کامل ظلم و جور و فحشا از چاه هزار ساله‌ی خود بیرون می‌آیند، حکومت از اعمال هیچ خشونت‌ی خودداری و از شیوع هیچ فساد‌ی جلوگیری نمی‌کند، در سراسر کشور حکومت نظامی مستمر برپا است، هر روز دسته‌ای را به کشتن‌گاه می‌برند، قحطی غذا و بنزین و دارو آشکار و گسترده است، دسته‌های گدایان شهری خیابان‌ها را پر کرده‌اند اما رادیو تلویزیون دائماً از پیشرفت‌های مملکت می‌گوید، مارش نظامی می‌نوازد، و لیست خائنین را جهت اطلاع ملت عزیز «مسلمان و باستانی» ایران قرائت می‌کند.

برای تجسم صحنه‌های محتمل آینده به تخیل خیلی قوی نیازی نیست. این که در راه است نیز یکی از انواع حکومت‌های نظامی/فاشیستی است که ایدئولوژی التقاطی خویش را با به نمایش گذاشتن مجسمه‌های کورش بزرگی که لنگ پیچازی فلسطینی به

گردن مجسمه با دیده می‌شود - و در نمازهای جمعه آنها را به دور مجلسیان نمازگزار می‌گردانند - تجسم می‌بخشد و آمده است تا این بار، به نام «ناسیونالیسم مذهبی» سپاه پاسداران، بساط خشونت خونین‌اش را بگستراند.

ادغام ایرانیست و اسلامیست

اینها که می‌نویسم اصلاً خیال پردازی نیستند. هم اکنون می‌توان به سایت‌های متعددی در فضای اینترنت برخورد که سپاه پاسداران را فرزندان کورش می‌خوانند و حتی احتمال زرتشتی شدن آنها را به ما مژده می‌دهند و حتی می‌کوشند القاء کنند که «اسلامیت» سنجاق شده به «ایرانیت» رژیم جدید بهانه‌ای بیش نخواهد بود و به محض اینکه دولت فرزندان مسلح و مسلمان کورشی - که به دست ارادل و اوباش داخل ایران و خارج ایران از جایگاه حقوق بشری خود به یک سپاهی و بسیجی تنزل کرده، جا بیافتد این بهانه نیز کنار گذاشته شده و ایرانیت رژیم بصورتی کامل شکوفان خواهد شد.

حال از شما می‌پرسم که واکنش تان به این تصویر گسترده چیست؟ اگر از این فکرها خوشحال می‌شوید چرا؟ و اگر به هراس می‌افتید چرا؟

می‌دانم که واکنش هر یک از ما را منافع عینی یا ذهنی مادر رابطه با ایران تعیین می‌کند. و یادمان باشد که سردار قالیباف،

از طنجه تا، تاشکند



ماموران سپاه و وزارت اطلاعات با دلارهای خونی تمام منطقه را به ستوه آورده‌اند!



دکتر علیرضا نوری‌زاده

دو ماه پیش بود که در پی دستگیری یک گروه از جاسوسان رژیم جمهوری اسلامی در کویت مقامات این کشور در مذاکراتی پس پرده با سفیر و نمایندگان جمهوری ولایت فقیه، به آنها گفته بودند: «ما حاضریم سرو صدای مطبوعات و پارلمان را که به زودی تعطیلات تابستانی اش آغاز می‌شود بخوابانیم و در مقابل قول مردانه می‌خواهیم دست از این اعمال بردارید...»

ظاهر رژیم این شرط را پذیرفته بود به همین دلیل نیز کویتی‌ها سر و صداها را خوابانند.

در جریان بازجویی از متهمان که یک افسر شیعه امنیتی نیز در میانشان بود، آنها اعتراف کرده بودند که دستور داشتند اطلاعات مربوط به تأسیسات نظامی کشورشان و مراکز نظامی آمریکاییان و اماکن اقامت و تردد آنها را در اختیار اطلاعات سپاه بگذارند. تنی چند از آنان در مراکز آموزش سپاه قدس آموزشهای نظامی و امنیتی دیده بودند و... کویت به علت وضع خاص خود و داشتن نظام پارلمانی همیشه تلاش کرده دامن خود را از منازعات همسایگانش کنار بکشد اما این همسایگان که چشم طمع به این امیرنشین ثروتمند داشته و دارند. در فردای استقلال این کشور ژنرال عبدالکریم قاسم حاکم عراق با اعزام لشکری به مرز کشورش با کویت ادعا کرد کویت بخشی از عراق است.

یک تهدید زبانی دولت آن زمان ایران و سپس حمایت ایران و مصر از کویت

مستقل، قاسم را سر جای خود نشاند.

سرانجام این صدام حسین بود که با اشغال کویت به آرزوهای اسلافش از نوری سعید تا عبدالکریم قاسم جامه عمل پوشاند، (با این اشاره که همین امر به شکستن کمر او و عراق منجر شد).

او نه تنها با خفت کویت را ترک کرد بلکه عواقب این حماقت زمینه ساز اشغال عراق و سرنگونی او و در نهایت اعدامش شد.

البته تغییر رژیم عراق نیز نتوانسته بر آرزوی ضمیمه ساختن کویت توسط شماری از عراقی‌ها به ویژه ناسیونالیست‌ها فائق آید

با این همه کویتی‌ها امروز چندان نگران رؤیاهای همسایه عراقی خود نیستند که دست و پایش را آمریکاییها بسته‌اند. نگرانی کویتی‌ها متوجه توطئه‌های اهل ولایت فقیه در ایران است.

در عین حال به علت نزدیکی بوشهر به کویت آنها در طول سالهای اخیر همواره نگرانی خود را از تکرار فاجعه چرنوبیل با توجه به اینکه نیروگاه بوشهر را روسها ساخته‌اند، در نهان و آشکار اعلام کرده‌اند.

رژیم در این میان با موضع مزورانه‌ای که در جریان اشغال کویت به ظاهر با حمایت از استقلال این کشور اتخاذ کرده بود، بهره‌های بسیاری برد، اما از آنجا که طبیعت این رژیم تجاوزکارانه است و «اسلام انقلابی ناب محمدی» نمی‌تواند آرام بنشیند، هر از گاه کویتی‌ها زبان به شکوه گشوده‌اند که ای اهالی ولایت فقیه، زبان و عملتان یکی نیست! با دستی مصافحه می‌کنید و با دست دیگر خنجری را برای زدن بر قلب ما تیز کرده‌اید!

آنچه مقامات بحرینی در هفته گذشته از شبکه عوامل رژیم ایران باز گفتند و سخنان پراز اندوه پادشاه این کشور در باره فرزندان گمراه شده بحرین، یکبار دیگر آشکار کرد که با رژیم ولایت فقیه نمی‌توان دوستی کرد. دیروز کویتی‌ها می‌نالیدند و امروز بحرینی‌ها.

و در کنار آنها سعودی‌ها و یمنی‌ها و

مصری‌ها و فلسطینی‌ها و... «اهالی ولایت فقیه» با توطئه‌های خود، منطقه را به ستوه آورده‌اند، هر سونگه می‌کنید.

جای پای سپاه قدس و اطلاعات سپاه و وزارت اطلاعات را می‌بینید.

حالا دیگر فقط عراقی‌ها و افغانها و لبنانی‌ها نیستند که مصیبت همسایگی و هم محلی با اوباش ولایت فقیه و دست پروردگانشان را با پوست و گوشت خود حس می‌کنند، از طنجه تا تاشکند، با دلارهای خونی نوکر استخدام می‌کنند، نوکرانی که در میانشان هم شیعه خالص داریم و هم سنی اصولگرا و در لبنان حتی «مسیحی» و «دروزی» نیز داریم.

سید علی آقا چنان که بعضی از دستگیرشدگان بحرینی و کویتی اعتراف کرده‌اند به عنوان امام المسلمین، حکم جهاد با استکبار و کفر جهانی را صادر کرده‌اند و آنها فقط امتثال امر قائد امت را کرده‌اند؟!

نه غزه نه لبنان...
ایران جاودانه!

جانم فدای ایران
چون تا شعار ما شد
در چار سوی عالم
این افتخار ما شد
در سرزمین جاوید
غار تگران رسیدند
با پنجه‌های خونین
پیراهنش دریدند
انبان ثروتش را
از خاک ما ربودند
در دست غیر دادند
اینها خودی نبودند...
چون غزه کعبه شان بود
بر دامنش نشستند
دل‌های اهل ایران
با کارشان شکستند
حزب خدایشان را
ابلیس راهبر بود
لبنانشان وطن بود

ایران‌شان گذر بود
گفت آن امام راحل
حب الوطن حرام است
آزار هر چه ملی است
ما را ره و مرام است
هر کوه عشق ایران
جان و جهان او شد
مرتد فطری است او
هم کفر او عیان شد
هم غزه گفت و لبنان
هم مصر خانه اش شد
هم در عراق روحش
مذهب بهانه اش شد
فرزند صیغه‌ای شد
ایران جاودانه
با زخمهای دیرین
می‌خواند این ترانه
من خاک ماندگارم
در هر زمانه پیدا
ققنوس بی‌زمانم
خاکسترم هویدا



موزه وحشت حکومت اسلامی در فضایی دردناک و هراس آور!

صحنه‌هایی از خشونت و خرافات، حیرت انگیز و دهشتناک در سرزمین ما، به مدد تکنولوژی قرن بیست و یکم، نمودی کابوس وار پیدا کرده‌اند!

احمدی نژاد و دار و دسته فالگیر و جن گیر او، حوادث هیچ وقت این همه با این مقدار خرافات و رفتارهای عجیب و غریب همراه نبوده‌است.

آن چه اکنون، و در این پنج شش سال گذشته در ایران اتفاق افتاده، نه تنها در واقعیت، که حتی گوشه‌هایی از آن در هیچ کتابی (حداقل کتاب‌های مشهور تخیلی و عجیب) نیز وجود نداشته‌است.

به راستی چگونه می‌شود یک مجموعه‌ی جنون آسای خرافات را توأم با بالاترین شیوه‌ی اعمال خشونت در سرزمینی در یک گوشه از جهانی گرد آورد که خود را در اوج خرد ناشی از علم و تکنولوژی و باور به کرامت انسان می‌شناسد؟

ایران موزه وحشت

در ارتباط با جهان معاصر، سرزمین ما اکنون شکل همان موزه‌ی وحشتی را پیدا کرده که کنار درهای ورودی اش نوشته‌اند: «کسانی که قلب بیمار یا ضعیفی دارند وارد نشوند!» با این تفاوت که بیشتر افرادی که در این موزه وحشت کار می‌کنند نیز خود از حضور در چنین موزه‌ای هراسان و گریزانند. نگاهی به سیل مهاجران از ایران گریخته، و به سوی حتی عقب افتاده‌ترین کشورها از نظر اقتصادی روان شده، که جریان اش روز به روز هم زیادتر می‌شود، نشان از این هراس دارد. ایران اکنون به موزه‌ی وحشتی تبدیل شده که

شبیه هیچ انقلابی در جهان نبوده‌است، من هم مثل برخی دیگر از مردمان ایران که با این نوع فضاها تنها در نوشته‌های نویسندگان بزرگ جهان آشنا بودیم، در طول سی و یک سال حکومت اسلامی بارها و بارها فضاها و نشانه‌های زنده‌ی ای را مشاهده کرده ایم که از مرزهای «کافکایی بودن» هم گذشته‌اند: صحنه‌هایی هراس انگیز و عجیب در شکل‌هایی از خشونت‌ها، زندان، شکنجه، صحنه‌هایی حیرت انگیز از خرافاتی قرون وسطایی که به مدد تکنولوژی قرن بیست و یکمی نمودی کابوس وار پیدا کرده‌اند.

اما با این همه، هنوز هم قصه به پایان نرسیده و همچنان گاه، به خصوص از زمانی که احمدی نژاد و دار و دسته اش بروی کار آمده‌اند، پیش می‌آید که با دیدن یا شنیدن برخی از عملیاتی - که حاصل کار این حکومت است - فکر کرده‌ام که دارم خواب می‌بینم؛ فکر کرده‌ام که این دیگر قطعاً نمی‌تواند واقعیت داشته باشد.

البته این پرسش همیشه وجود دارد که: «مگر در تمام سی و یک سال گذشته همین بساط برقرار نبوده، پس چرا فقط تکیه بر دولت احمدی نژاد است؟!»

پاسخ من این است که: بله، بدون تردیدی و یک سال کشتار و بدبختی و جنگ و خشونت و تبعیض‌های ناشی از تک مذهبی بودن این حکومت را همه دیده‌اند اما، تا قبل از حضور

را به مخاطب القامی کرده که دارای مشخصات خاصی بود. در واقع، هر آن فضا و نوشته و زندگی و تفکری که می‌شد آن را بیرون از واقعیت، حیرت انگیز، هراسناک، و تا آن زمان حتی غیر قابل تصور، دانست «کافکایی» گفته می‌شد. البته این اصطلاح، همچون خود کافکا، از ما نبود و از غرب آمده بود منتقدان غرب او را صاحب سبکی نوظهور می‌شناختند که هیچ نامی جز نام خودش برای آن رسانی مفصود نبود. کافکا، که نویسنده‌ای آلمانی الاصل و زاده شده در پراگ بود (ژوئیه ۱۸۸۳ - ژوئن ۱۹۲۴)، در ادبیات مغرب زمین جهان‌هایی آفرید که حتی در چارچوب قصه هم غیر قابل باور بودند، با کاراکترهایی عجیب و ناشناخته، و زندگی‌هایی «ناباشته از پوچی و درد»؛ فضاهایی ناباشته از «ترس یا مضحکه» که انسان نمی‌دانست در رویارویی با آنها باید بخندد یا گریه کند. و با این همه، این‌ها چنان بودند که گویی شما آن‌ها را می‌دیدید و حس می‌کردید. آثار کافکا، حتی در دوران تسلط سورئالیسم، یا موسوم به «پساسورآلیسم»، و سپس «رئالیسم جادویی»، و با وجود انباری از فیلم‌های کابوس مانند هالیوودی، همچنان نه تنها برای ما در ایران، که برای خوانندگان ادبیات جهانی نیز حیرت انگیز، دردناک، و هراس آور بود.

مجموعه خشونت و خرافات

اما در پی انقلاب اسلامی در سرزمین ما، که



شکوه میرزادگی

دردناک، کافکایی

در دوران جوانی ما، در تهرانی بی دود و بی توسری، و فضایی که در آن همه‌ی آزادی‌ها بود جز آزادی سیاسی و، طبعاً، بگیر و ببندهایی هم از میان آزادی خواهان سیاسی نبود... و در فضای پر جنب و جوش روشنفکری کافه‌هایی که پاتوق علاقمندان به فرهنگ غربی بود، گاهی در میان بحث‌های ادبی و فرهنگی یک اصطلاح مورد استفاده زیادی داشت: «کافکایی!» این کلمه به شکل‌های مختلفی به کار می‌رفت: «فضایی کافکایی»، «نوشته‌ای کافکایی»، «فکری کافکایی»؛ و مجموعه‌ای



کوچک و بزرگ، یا به گردن ایسم‌های مختلف، بیاندازند- نیز می‌گذرم.

حتی به بخش‌های میراث تاریخی و فرهنگی نیز که سی سال است سازندگان موزه وحشت، در قلمروی آنها هر چه آثار فرهنگی و تاریخی غیر مذهبی و غیر خرافی است را یا- به امان خدای قاصم الجبارین خودرها کرده‌اند یا به فروش رسانده و یا زیر چرخ‌های بولدوزر و ضربه‌های کلنگ و تیشه اشان ویران کرده‌اند- در اینجانی‌م‌پر دازم.

چرا که اکنون نمایش حیرت انگیز دیگری بروی صحنه آمده است: اکنون، همان ویران کننده ها، در موزه وحشت خویش نمایش‌های کافکایی و اولترا سورئالیستی بره‌انداخته و دیوانه‌سان به دور منشور کورش بزرگ، که نمادی از همه‌ی آن آثار و فرهنگ‌های دسرخوش ویرانی است، گرد آمده و هل هل کنان به تحسین و تمجید مشغولند. گوئی اکنون کافکا و همه‌ی پیروان او را حیرت زده از گورها بیرون کشیده‌اند تا مروری دوباره بر آثارشان بکنند و بخش‌هایی را به آن بیافزایند که به فکرشان نرسیده بود.

زندان‌های موزه وحشت!

نیز نمی‌توانم و نمی‌توانیم از هزارها هزار زندانی که، در دل این موزه وحشت، شکنجه و درد و تجاوز و بی‌فردایی را تجربه می‌کنند بگذریم؛ از هزارها زندانی که در زندان‌های ایران، از کردستان و بلوچستان و آذربایجان گرفته تا تهران و تک‌تک شهرهای کوچک و بزرگ مان پخش شده‌اند؛ زندانیانی که بیشتر جوان‌اند و بامرگی تدریجی دست‌ی‌ه‌گ‌ریبان.

خودگردانندگان نیز تبدیل به مجسمه‌های وحشت و جنون شده‌اند.

تنها کافی است به چند خبر همین ماه گذشته در مورد محیط زیست و خیل ویران‌کنندگان سودجویی که زیر نظر صاحبان موزه وحشت به فضای محیط زیست افتاده‌اند نگاهی کنیم: به باندهایی که راحت و بی‌خیال در جنگل‌های زاگرس سنجاب‌ها را می‌گیرند، و آن‌ها را به رنگ‌های مختلف رنگ می‌زنند، به گردن‌شان قلاده می‌بندند و به شهرهای بزرگ می‌برند و آن‌ها را به عنوان حیوان اهلی می‌فروشند؛ سنجاب‌هایی که تنها با آتش زدن جنگل‌های بلوط‌های صد ساله و دویست ساله فراری داده می‌شوند.

یا کافی است نگاهی کنیم به باندهایی که به آسودگی سمندرهای لرستان را، که مردم محلی آن‌ها را مارمولک‌های رنگی می‌نامند و از نادرترین حیوانات جهانند، شکار می‌کنند تا به قیمت‌های گزاف به معدود مردمان مرفه و شکم‌بارهی وابسته به حکومتی بفروشند که دیگر حوصله‌شان از گوشت‌های موجود سر رفته است.

یا کافی است نگاهی کنیم به گربه‌های زندانی موسسه‌ی حمایت از حیواناتی که روسای موزه وحشت درش را پلمب کردند و گربه‌ها در آن اکنون در انتظار مرگی هراس‌انگیزند؛ یا به انبوه انبوه بچه خرس‌هایی که اخیراً بانیشان را از حلقشان بیرون می‌کشند تا به گفته‌ی حتما یکی از آن جن‌گیرهای موزه وحشت داروی همروئید (بواسیر) شکم‌سیرهای پرخوری را فراهم‌کنند که قیمت‌های گزافی برای این نوع داروهای عجیب غیر علمی می‌دهند. و... این قصه‌های فراتر از کافکایی ادامه دارد...

سرعت تخریب محیط زیست

با این همه، در اینجا، به فجایی که در این سال‌های حکومت اسلامی و به خصوص چهار پنج سال گذشته، بر سر میراث طبیعی و محیط زیست، از رود و کوه و جنگل و دریا دریاچه گرفته تا هوا و خاک و آب چه آمده است کاری ندارم.

هر چند اتفاقی که در این مدت از نظر محیط زیست در سرزمین ما افتاده در دنیا شبیه چندانی ندارد. یعنی سرعت تخریب این مناطق و شیوه تخریب آن به راستی (همانگونه که سازمان‌های محیط زیست جهانی بارها اعلام کرده‌اند) رتبه‌ی اول را دارد.

از عملیاتی که در بخش‌های سیاسی و اقتصادی این موزه وحشت اتفاق افتاده- که ممکن است گناهش را به گردن شیطان‌های

سرعت در تخریب محیط زیست و حیات حیوانات بی‌سابقه است، در زندان‌ها وحشت و دهشت و خشونت، جوانان را در کام خود می‌بلعد!

چگونه می‌توان راضی به این بود که روزانه چندین «پتی‌شین» امضا کنیم و دست به دامان سازمان‌های حقوق بشر شویم تا به حکومت اسلامی اخطار کنند، آن هم اخطارهایی که هر بار برای فقط یکی از هزار تن از این زندانی‌ها هم نیست؟

تازه ما تنها این پتی‌شن‌ها را برای افرادی تهیه و امضا می‌کنیم که نامی دارند، آن‌ها را می‌شناسیم، یا جزو دار و دسته‌ی خودمان هستند.

اما هیچ می‌دانیم که در زندان‌های موزه وحشتی به نام حکومت اسلامی بر سر آن

هزارها هزار جوانی که نامی آشنا ندارند چه می‌آید؟ همین دیروز ایمیلی از مادر یک زندانی داشتم که نوشته بود: «احمدی نژاد به آمریکا می‌آید. تو را به خداکاری کنید! بگویید، بنویسید که بچه‌های ماکه نه نویسنده هستند، نه فعال زنان و نه فعال سیاسی، و فقط یک شهروند ساده‌ی آزادی‌خواه بوده‌اند، ماه هاست در زندان هستند و کسی از آن‌ها یادی نمی‌کند». و، آنگاه، پس از توضیحاتی از وضعیت بد فرزندش و جوانان دیگر ایران، ادامه می‌دهد: «تازه هر بار که یکی از زندانیان مشهور را با فشار سازمان‌های خارجی آزاد می‌کنند بچه‌های ما تا هفته‌ها باید تقاص پس بدهند و زیر آزار و شکنجه باز پرس‌ها و ماموران خشمگین زندان باشند.»

دوستان! احمدی نژاد، یکی از روسای موزه وحشتی که نام حکومت اسلامی دارد، هفته‌ی گذشته به آمریکا آمده است. بیاید فقط یک دقیقه از وقت هفتگی خودتان را بگذارید و در هر کشوری هستید، و تا وقتی سایه سیاه حکومت اسلامی از سر مردم ما کنار خواهد رفت، مدام به رسانه‌های آمریکایی، و به رسانه‌های جهان، فقط با یکی دو جمله‌ی کوتاه، بنویسید:

«احمدی نژاد رئیس‌جمهور ما نیست. او و حکومت اسلامی‌اش زندانبان هزارها هزار جوان بی‌گناه و آزادی‌خواه سرزمین ما هستند. آن‌ها کشورمان را به موزه‌ی وحشت تبدیل کرده‌اند». همین دو کلمه‌ی «موزه‌ی وحشت» برای درک جهان متمدن می‌تواند کافی باشد.

حافظه تاریخی یک ملت هرگز جنایات و



الاهه بقراط
نویسنده - روزنامه نگار

چهره سرکوبگر رژیم

همه چیز نه از شهرپور، بلکه از بهمن شروع شد. نه از ۶۷ بلکه از ده سال پیشتر، از سال ۵۷... و چه بسا بسی پیش از آن...

سال ۶۷ نقطه عطف سرکوب و جنایات رژیم علیه دگراندیشان است. ۶۷ به نماد خشونت عریان و سازمان یافته و دولتی تبدیل شده است. اما رشته های طولانی و ضخیم این خشونت در رژیم که سال ۵۷ به قدرت رسید، در کوتاه ترین چشم انداز تاریخ معاصر، با قتل دلخراش احمد کسروی و منشی اش، محمدتقی حدادپور، در صحن دادگستری تهران در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ گره می خورد و نخستین خطوط مشخص چهره سیاسی رژیم را ترسیم می کند که سه دهه بعد باید به قدرت می رسید.

جمعیت «فداییان اسلام» با قتل فجیع احمد کسروی شکل گرفت. همان زمان نیز فشار روحانیت سبب آزادی قاتلان کسروی شد تا مرتکب قتل های دیگر شوند از جمله قتل عبدالحسین هژیر، وزیر دربار و نخست وزیر مکلای وقت که معتقد بود کشتن کسروی «صحیح» بوده و خود قاتل تشخیص می دهد چه کسی مهدورالدم است!

طنز و درس تاریخ را ببینید که چهار سال بعد، یکی از قاتلان کسروی، سید حسین امامی، تشخیص داد که هژیر «مهدورالدم» است و او را در مراسم عزاداری دربار ماه محرم (۱۳ آبان ۱۳۲۸) به قتل رساند و این بار البته دستگیر و چهار روز بعد محاکمه و اعدام شد.

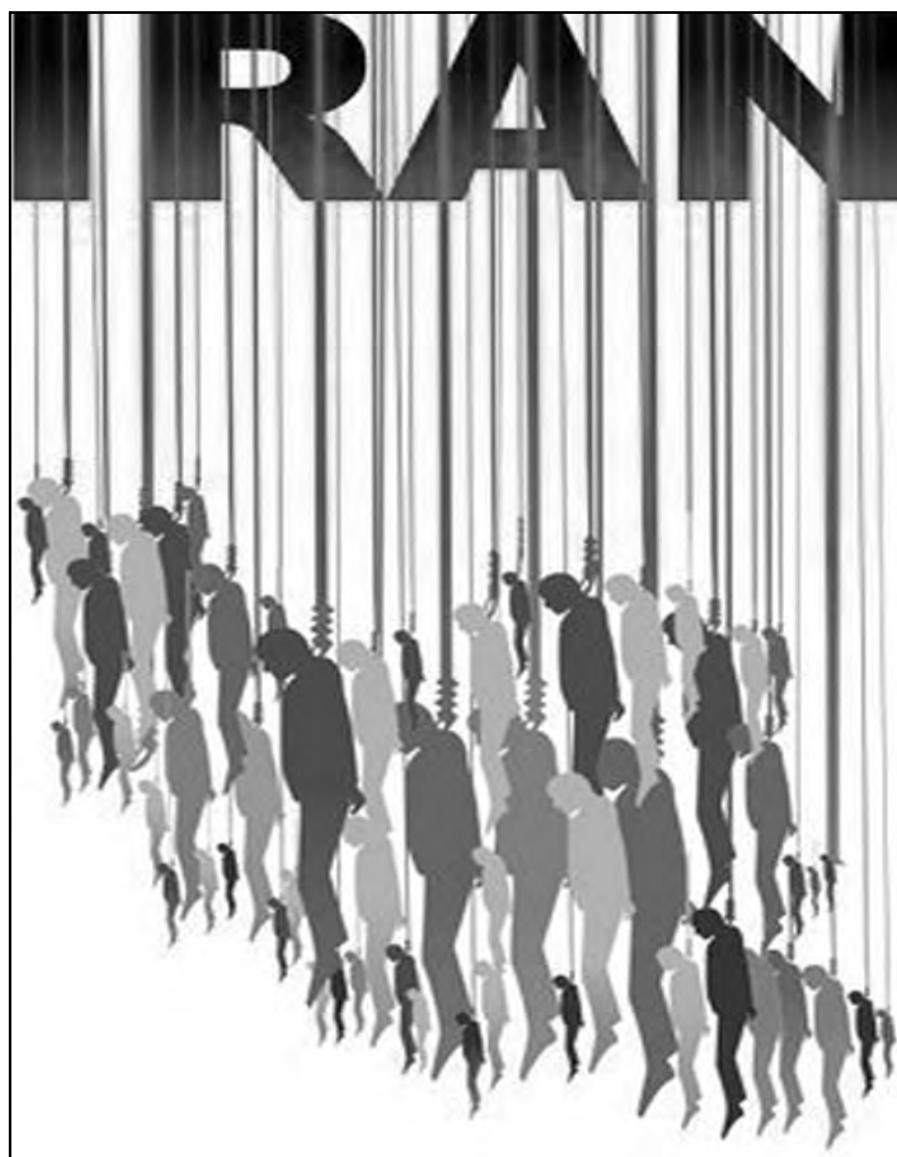
«جمعیت فداییان اسلام» اما ماند و ریشه

دواند حتا تا درون به اصطلاح «سوسیالیسم علمی».

درک دوستی رژیم کنونی با رژیم های کمونیستی تنها با دیدن و دریافتن این ریشه ها و این پیشینه ممکن است که غرب ستیزی و قائل بودن رسالت جهانی برای خود، نکات کلیدی آن را تشکیل می دهد.

همین پیوند فکری سنتی و مذهبی بین معمم و مکلا، بین روحانیت به عنوان دستگاه مذهبی و سیاستمداران و دولتمردان به مثابه قماش و دستگاه سیاسی - سی سال بعد در شکل گیری انقلاب اسلامی و سپس تأسیس جمهوری اسلامی - خود را به روشن ترین شکل به نمایش گذاشت.

جمهوری اسلامی در تمام این سالها، خود را با ادامه جنایتها باز تولید می کند!



با این تفاوت که این بار خیل عظیم روشنفکران و احزاب و گروه های مؤثر از چپ و راست نیز به سینه زنی در پس آنان پرداختند.

همین پیوند سبب شد تا فاجعه سینما رکس آبادان (۲۸ مرداد ۱۳۵۷) با وجود اسناد و مدارکی که به دست آمد و به استناد اعترافات که آن زمان در صحن دادگاه مطرح و در روزنامه های وقت نیز منتشر شد، در پرده ای از ابهام باقی بماند و با اعدام و حبس عده ای مقصر و بی گناه مختومه اعلام گردد، تاکی دوباره در پیشگاه مردم گشوده شود و سرانجام معلوم گردد چه کسانی برای سرنگونی رژیم شاه و رسیدن به قدرت، هر وسیله و اقدامی را مجاز می شمردند، درست همان گونه که امروز برای باقی ماندن در قدرت چنین می کنند.

حافظه تاریخی یک ملت

زمان می گذرد، سی سال، چهل سال، حتا صد سال، لیکن فجایع تاریخ یک ملت هرگز فراموش نمی گردد. نسل های بازمانده از قربانیان سینما رکس آبادان همان گونه به دادخواهی برخوانند خاست که دیروز و امروز بازماندگان اعدام های ماه ها و سال های جمهوری اسلامی برای حفظ یاد و خاکی که از عزیزانشان به جای مانده است، با چنگ و دندان، نه تنها در ایران، بلکه در سراسر جهان، مبارزه می کنند.

رژیم مذهبی ایران و مأموران امنیتی اش حافظه تاریخی یک ملت را بسی دست کم می گیرند و نمی دانند با بولدوز و تخریب آنچه از مزار اعدام شدگان سی و یک سال حکومت جمهوری اسلامی باقی مانده است، نمی توان ننگ جنایت را چنان پاک کرد که اساسا بتوان منکر آن شد و به نسل های بعدی گفت اصلا چنین چیزی روی نداده است!

شاید این اقدام در مورد رژیمی که حذف و سرکوب و اعدام در آن مرزی می داشت و به سالهایی چند محدود می شد، می توانست مؤثر افتد. لیکن در رژیمی که در تمامی سال های گذشته اعدام کرده است و در همین

فجایع رژیم از یاد نمی برد!

داشت. با نهادهای سرکوب و امنیتی و نیروهای «خودسر» - که از وی فرمان می گیرند - شهروندان را به هر دلیلی، از جنس و قوم و مذهب و نژاد و پیرو جوان و تنگدست و توانا زیر فشار خفه کننده تا حد مرگ قرار داد. مرزها را بین داخل و خارج زیر پا نهاد تا با دعوت و همکاری برخی از سودجویان و سرسپردگانی که به آسانی می توان آنها را خرید و فروش کرد، سایه سنگین خود را بر خارج از کشور نیز بیندازد.

بیهوده! مهمانان و کارگزارانش به «ساندیس خورهای خارج کشوری» مشهور شدند و برخی سفرای و مقامات سیاسی اش در خارج کشور یکی یکی استعفا داده و از آن روی گردانند. مرزها را بین سیاست داخلی و خارجی زیر پا نهاد.

رییس جمهوری اسلامی اش را همچون دلقکان راهی «نیویورک» کرد تا خود رسول نامه های در یوزگی اش به درگاه «شیطان بزرگ» شود.

مرزها را بین واردات و صادرات، تولید و مصرف چنان زیر پا نهاد که اقتصاد داخلی ایران به متروکه ای تبدیل شد. در بی مرزی بین کار و بیکاری، همه چند شغله و دلال شدند. کارشناسان و پزشکان، دانشجویان برتر و باهوش، و هر آن کس که توانست، از کشور گریخت. پهناورترین و طولانی ترین مرزها را اما زمانی زیر پا نهاد که خود علیه خویش وارد عمل شد: بنیانگذاران و بزرگان خویش را مورد حمله قرار داد. تازیانه سرکوب را بر گرده وابستگان و دلبستگان خود فرود آورد. و با این زیر پا نهادن مرزها، سبب چنان جابجایی در صف شهروندان شد که همه به یک تغییر بنیادین امیدوار شدند. این بزرگترین خدمت ناخواسته جمهوری اسلامی به مردم بوده است: امیدوار باشید!

تاوان جام زهری دیگر

آن مرزکشی های تصنعی و ایدئولوژیک نمی توانست با زیر پا نهادن مرزهایی همراه نباشد که یک حکومت معمولی برای بقای

لحظه طناب دار کسانی را می بافد - که در چنگ او گرفتارند و یا در چنگ وی گرفتار خواهند آمد - امکان ندارد بتوان این جنایت مداوم و پایدار را منکر شد.

جمهوری اسلامی، خود، خویشتن را در جنایت باز تولید می کند و همه درها و روزنه ها را به روی راه فرار به سوی انکار می بندد.

نسل اندر نسل با خاوران های ایران بزرگ می شوند. راستی، هست در میان شما کسی که تنی چند از اعدام شدگان سی و یک سال گذشته را نشناسد؟!

زیر پا نهادن مرزها

در تمام این سالها، جمهوری اسلامی هم مرز کشید، هم مرزها را زیر پا نهاد.

مرز کشید در هر آنجا که می شد روزنه ای به سوی آزادی و عدالت و رفاه یافت.

با قوانین اسلامی و شریعت مرز کشید. بین شهروندان به هر دلیلی، از جنس و قوم و مذهب و نژاد و پیرو جوان و تنگدست و توانا، بین داخل و خارج، بین سیاست داخلی و خارجی، بین واردات و صادرات، بین تولید و مصرف، بین کار و بیکاری، مرز کشید.

پهناورترین و طولانی ترین مرز را اما بین خود و مردم کشید، به ویژه در آنجا که نتوانست سنت و مذهب را بر مدرنیته و عرف غالب گرداند.

با این مرزکشی شهروندانی را پروراند که بر ضدش به هر شکلی، پنهان و پیدای، شوریدند.

حتا به صورت لبخند و دست تکان دادن مجید کاووسی فر به هنگام اعدام، که به اتهام قتل قاضی مقدس در تابستان ۸۵ اعدام شد.

این مرزکشی ها، در تناقضی درک پذیر، مرزهای بین همه اعدام ها را از میان برداشت تا جایی که اعتراض علیه خشونت و مجازات اعدام، به یک جنبش فراگیر تبدیل شد. جنبشی که اگر به ثمر برسد، بیش از هر چیز به سود زمامداران جمهوری اسلامی در فردای روزیست که دیگر صحنه سیاست را به مردم باخته اند.

رژیم حاکم تمام مرزها را زیر پا نهاد در هر آنجا که اندکی از آزادی و عدالت و رفاه وجود



حاکمیت استبدادی همه مرزها را زیر پا نهاده است که همه ایرانیان را به یک تغییر بنیادین امیدوار کرده است!

چوبه های دار و جوخه های تیرباران سپرده شدند و می شوند.

اینک باید با تمام توان تلاش کرد که زندانیان سیاسی یک بار دیگر تاوان جام زهری را پس ندهند که رژیم ممکن است به سلامتی برنامه اتمی بنوشد.

اگرچه با بازنگری در سازماندهی نظامی آمریکا در افغانستان، با خروج نیروهای نظامی آمریکا از عراق و با تأکید اسرائیل و فلسطین بر نقش «ایران» به عنوان «دشمن مشترک» و «خطر منطقه ای و جهانی»، و با آنچه در رسانه ها و افکار عمومی جهان در جریان است، بعید به نظر می رسد در نوشتن «زهر» به رژیم ایران، تنها به یک «جام» بسنده گردد.

خود، نیازمند رعایت آنهاست.

همراه با همه این تغییر و تحولاتی که دستگاه هیئت حاکمه و جامعه همزمان و در یک تأثیر متقابل و ناگزیر از سر گذرانده و می گذرانند، خون ریخته شده است.

همچنان خون ریخته می شود، خون اعدام های همه ماه ها و همه سالها. خون کسانی که هیچ جز آزادی نمی خواستند و نمی خواهند. آنها در میهن خود «اسیر جنگی» بودند و هستند بدون آنکه حتا مقررات پیمان های بین المللی درباره آنها رعایت شوند. آنها در یک شرایط غیر انسانی، بدون وکیل و ارتباط با جهان خارج، بدون محاکمه، بدون حق دفاع از خود، به

آن روی خیالات یک نویسنده

محمود دولت آبادی

جملات «نون نوشتن» موج می‌زند و این نشان دهنده اوج عواطف انسانی نویسنده این یادداشت هاست. دولت آبادی حتی در مواردی که از روزگار آزرده خاطر است، هیچ‌گاه فراموش نکرده، که ولودر چند سطر، ایامی که براومی گذشته را ثبت کند. هفت «یادداشت کوتاه» ابتدای کتاب را با هم می‌خوانیم تا با تثر و فضای ذهنی دولت آبادی در این کتاب آشنا شویم.

اندیشمندان یک کار مهم

● اندیشیدن را جدی بگیریم. اندیشیدن. آن چه ما کم داریم، مردان و زنانی است که اندیشیدن را جدی گرفته باشند. اندیشیدن باید به مثابه‌ی یک کار مهم تلقی بشود. اندیشه ورزیدن.

بند زبان را ببندیم و بال اندیشه را بگشاییم. نویسنده نباید فقط در بند گفتن باشد. برای گفتن همیشه وقت هست، اما برای اندیشیدن، ممکن است دیر بشود. چرا یک نویسنده نباید مغز خود را برای اندیشیدن و برای تخیل تربیت کند؟

بدانید و خوب بفهمید

● من که قصه اسکندر و دارا نخوانده‌ام. اما شما که خوانده‌اید یا می‌روید که بخوانید، بکوشید تا «آن» را نیک دریابید و بدانید یعنی که خوب بفهمیدش.

در نویسندگی، این خروش جوانی را باید با تدبیر درآمیخت. کم گفتن و بیشتر اندیشیدن را باید فراگرفت. نویسنده بیشتر با خود و با آن چه در کار پرداختنش هست درگفت و گواست. نویسنده نمی‌خواهد و نباید در کوتاه مدت کسی را در مورد چیزی که بدان معتقد است، قانع کند. در وهله‌ی اول، نویسنده می‌باید ضمن ضمن کشمکش درونی ای که دارد،

خود را به انجام کاری مجاب کند. آن چیز پیشیزی نمی‌ارزد

● در برخوردهایی که بین بیشتر علاقه مندان به ادبیات با من پیش می‌آید، می‌بینم که نسبت به گذشته‌ی من کنجکاوی نشان می‌دهند و اگر رویشان بشود، می‌پرسند: آقای دولت آبادی یک کمی از خودتان، از گذشته‌ی خودتان تعریف کنید.

به این دوستان با صراحت باید بگویم:

این که من فقیر بوده یا نبوده‌ام، این که رنج بسیار کشیده یا نکشیده‌ام، این که شوخ چشمی‌هایی داشته یا نداشته‌ام، به پیشیزی نمی‌ارزد مگر آن که توانسته باشم یا بتوانم به مدد و بهره‌گیری درست آن، ادبیات ناب اجتماعی بیافرینم.

هنر تحت الحمایه!

● به فکرم رسیده است که «وقتی هنر تحت الحمایه‌ی سیاست قرار می‌گیرد» درست بدان می‌ماند که زنی نتواند بدون اجازه‌ی شوهرش جایی برود یا کار مستقلاً انجام بدهد.

برای چه می‌نویسم؟

● کدام نویسنده‌ای را در جهان می‌شناسید که از خود نپرسیده باشد: «برای چه می‌نویسم؟» و کدام نویسنده‌ای را می‌شناسید که به دنبال این سؤال دست از نوشتن کشیده باشد؟

مادر ما ایران

این سرزمین ا کدام فرزندها، در کدام نسل، تورا آزاد، آباد و سربلند؛ با چشمان باور خود خواهند دید؟

این مادر ما، ایران! جان زخمی تودر کدام روز هفته التیام خواهد پذیرفت؟ چشمان ما به راه عافیت توسفید شد؛ ای ما نثار عافیت تو!

غرق در جهل!

● جهل! احساس می‌کنم که غرق در جهل هستم.

جاهل نسبت به تمام پدیده‌های مربوط و نامربوط. سردگمی، کلافگی و کم حوصلگی دارد بیچاره‌ام می‌کند.

بدتر از همه، بیگانگی؛ هرگز تا این دوره از زندگی‌ام این قدر نسبت به محیط و نسبت به روابط و شرایط، دچار احساس بیگانگی نشده بوده‌ام.

آی‌اف‌ای‌واقع‌روشن فکری متوقع و آزردده خاطر شده‌ام؟ لابد! و بالاخره یأس و نومیدی گریبانم را چسبیده است؛ چیزی که بدون تردید، از جهل و بیگانگی من نسبت به محیط و روابط ناشی می‌شود؟ گمان می‌کنم راهی باید باشد!

چکه!
چکه!



دروغ سفید!

در میان ایرانی‌ها «دروغ مصلحت آمیز» متداول است و عده‌ای دروغ بی‌خطر و بی‌«اشکال» را که دردسری برای کسی نیارد، روا می‌دانند. خارجی‌ها همین جور دروغ‌هایی دارند (ضمن این که کمتر دروغ می‌گویند) ولی به دروغ‌های مصلحتی و بی‌ضرر می‌گویند: دروغ سفید!

سگ و آدم!

ایرانی‌ها با «سگ» زیاد میانه خوبی نداشته‌اند ولی چه در قدیم و چه حالا از سگ‌ها در بعضی موارد به نیکی یاد کرده‌اند مانند: سگ نمک شناس به از آدم ناسپاس! (یا): سگ به گاه و فا، به از ناکس! سگ حق شناس به از آدم ناسپاس!

مبارزه با حماقت!

در این مورد که مردم ایران (بیشتر) و جهانیان (کمتر) دچار حماقت هستند. این گفته «ولتر» فیلسوف و مورخ یک توصیه مفید است که می‌گوید: بهترین حکومت، حکومتی است که با حماقت مبارزه کند!

— با این وجود معلوم نیست حکومتی مانند حکومت اسلامی ایران که خود دچار حماقت است، تکلیفش چیست؟

قانون‌گریزی ایرانیان؟

یک استاد جامعه‌شناسی تمام قانون‌گریزی در ایران را رجوع می‌دهد به این گفته سعدی در ۷۰۰ سال پیش: گرز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآرند غلامان درخت از بیخ/.

نویسنده بزرگ و گزارشگری

سال آینده فیلم تازه‌ای از «ارنست همینگوی» نویسنده سرشناس جهان تهیه می‌شود. این فیلم مربوط به اواخر زندگی اوست که با «مارتا گلهورن» سومین همسر خود (۱۹۳۰-۱۹۴۵) زندگی می‌کرد. این دو اواخر ۱۹۳۰ با هم آشنا شدند. «مارتا» هم روزنامه نگار بود و از وقایع جنگ داخلی اسپانیا گزارش تهیه می‌کرد. ارنست همینگوی نیز با آن که نویسنده معروفی بود ولی به عنوان یک خبرنگار، مشهورترین گزارشگر این جنگ بود و در همین حال چندین «رمان» هم نوشت که تم آن جنگ‌های داخلی اسپانیا بود.

سی سال تجربه برای و انفجار بزرگ!



**مذهب در تمام ادوار تاریخ،
نشانگزار تاریخ، خشونت و
عامل فساد و کشتار بوده است**

**روحانیون زرتشتی و فشار و آزار آنان
بزرگترین امپراتوری زمان را به سقوط
کشانید و دخالت‌های مذهبی
راسپوتین پایه‌های تخت تزار را لرزاند**

موبد موبدان برای احیای آئین زرتشت، موجب خشونت بی سابقه و کشتار مانیویان و حتی مسیحیان شد

بازگشت به وطن و بازیافتن خانه و خانواده نداشتند و به همان نسبت، مردم روسیه، خانواده‌های گرسنه و درمانده و بی سرپرست نیز آرزویشان این بود که جنگ تمام شود و عزیزانشان را باز یابند.

«لنین» و همفکران و همزمانش در همچو فضایی بود که توانستند اندیشه‌های خود را تبلیغ و ترویج کنند و زمینه‌های انقلابی را فراهم آورند که بساط دولت و دین را یکجا برچید و نه تنها در روسیه، که در بخش قابل ملاحظه‌ای از جهان برای سال‌ها زیر پای خدا و مذهب را جاروب کرد.

همین طور هم در مورد سقوط سلسله ساسانی و تسلط اعراب بر ایران، مورخان عموماً بر این عقیده‌اند که قدرت گرفتن روحانیون زرتشتی و فشار و آزاری که از ناحیه‌ی آنان به پیروان سایر ادیان، از جمله مسیحیان و مانویان، وارد می‌شد، ورق بزنی

جان خود را به جمهوری خواهد سپرد و این تحول برای حکومت مطلقه‌ی تزارها در روسیه خطر آفرین خواهد بود.

حمایت بی دریغ «امپراتوریس الکساندرا فئودورنا» - شاهزاده آلمانی - از راسپوتین رفته رفته این شایعه را به وجود آورد و قوت بخشید که وی تحت تأثیر علائق خونی و نژادی مایل نیست آلمان شکست بخورد و آن دو، امپراتور را تحت تأثیر القائنات خود قرار داده‌اند.

در چنین احوال، سربازان روس که فرسنگ‌ها دور از خانه و خانواده، بار سنگین جنگ را بر دوش می‌کشیدند هر روز خسته‌تر و دل‌زده‌تر می‌شدند و دسته دسته سنگ‌های خود را ترک گفته از میدان می‌گریختند یا ترک مقاومت گفته، سلاح‌های خود را به پای دشمن می‌ریختند و تسلیم می‌شدند. سربازان آرزویی جز

نداشت در حضور او و تزار و همسرش کلمه‌ای در انتقاد از رفتار و گفتار وی بر زبان بیاورد.

راسپوتین با استفاده از چنان فرصت و چنان قدرتی در همه کار دخالت می‌کرد و بر تصمیمات تزار اثر می‌گذاشت. از جمله، به اغوای او، درگیراگیر جنگ جهانی اول، نیکلای دوم فرماندهی کل قوای روسیه را از «گراندوک نیکلای نیکلایوویچ» که صاحب منصب لایقی بود گرفت و به خود انتقال داد.

راسپوتین، به مانند جمعی از درباریان با جنگ روس و آلمان موافق نبود. اینان عقیده داشتند پایان جنگ هر چه باشد به نفع روسیه نیست زیرا اگر آلمان فاتح شود و روسیه شکست بخورد این شکست تجزیه و مرگ برای امپراتوری روسیه به ارمغان خواهد آورد و هرگاه آلمان شکست بخورد، در آن کشور رژیم امپراتوری

مردم و رمیدن آنها از دین انجامیده است.

نمونه‌های تاریخی برای اثبات این مدعا کم نیست و ربطی هم به این یا آن مذهب خاص ندارد.

پایه‌های تخت تزار را در روسیه، نفوذ غیرعادی «راسپوتین» در دستگاه سلطنت لرزاند، همچنان که در تزلزل حکومت ساسانی و غلبه‌ی اعراب بر ایران، زیاده خواهی و زیاده روی روحانیون زرتشتی عامل مؤثری بود.

«نیکلای دوم» آخرین امپراتور روسیه، شخصی شدیداً مذهبی بود. هم خودش مذهبی بود و هم همسر آلمانی تبارش «امپراتریس الکساندرا فئودورنا». در نتیجه، میدان عمل «کلیسای ارتدکس» وسعت یافت و یک کشیش زیرک روستایی به نام «راسپوتین» توانست بر قلب و روح پادشاه و ملکه تسلط یابد و چنان قدرتی پیدا کند که هیچکس جرأت



احمد احرار
نویسنده - روزنامه‌نگار،
سردبیر کیهان - لندن

در پی آمده‌های فاجعه آمیز امتزاج مذهب و حکومت هر زمان و هر جا متولیان مذهبی از حدود وظایف شرعی تجاوز کرده و وارد دایره قدرت طلبی شده‌اند، رفتارشان به رنجیدن

جمع اضداد در شیخ نشینان خلیج همیشگی فارس:

عصر حجر و قمر، فقر و مکنت، کفر و ایمان، رنج و سرمستی،
شتر و موتور، چرتکه و کامپیوتر ...!



عکس از قاسم بیگزاده

کیخسرو بهروزی



در عهد دقیانوس اگر همه راه‌ها به رُم ختم می‌شد، امروز به دبی — با آن که ابر تیره‌ی رکود اقتصادی بر جهان سایه افکنده و از کنسرت‌های ایرانی هم خبری نیست — اما همچنان همه‌ی راه‌ها به خلیج همیشگی فارس می‌رسد: اقامت‌ها اغلب محدود است. و توریستی، جمعی برای خرید و تجارت آمده‌اند، یا قرار دیدار با خویشی دارند. که سی سال از هم دور بوده‌اند و هر دو باید سه روز دیگر سرکار باشند. یکی در ایران و دیگری در آمریکاست! اما در همین فرصت کوتاه چشم می‌بیند و گوش می‌شنود. هوا، بوی پول می‌دهد. آن هم نه پولی کلان، بل «پولی افسانه‌ای»!

متخصصان، مهندسان و مقاطعه کاران با کلاه‌های ایمنی فرمان می‌دهند و بولدوزرها نخل‌ها را می‌روبند و فرودگاه‌ها و باراندازها در دل اقیانوس به پیش می‌روند، بُرها، کاغذ و پلاستیک نشخوار می‌کنند، معامله گرانی خرد و کلان از سرتاسر گیتی: از توکیو تا لندن، از نیویورک تا سنگاپور در هم می‌لولند:

— دخترکان زرین موی — نمایندگان «کهن‌ترین حرفه‌ها» —
هنگام ترک پایتخت‌های اروپای باختری بلیط یکسره می‌گیرند: پاریس — کویت، لندن، دوحه.

اینان امیدوارند که با کیف‌های پُر از «مانی اوردِر» Money Order

درشت به سرزمینشان بازگردند.

— فوتبالیست‌های نامدار جهان در استادیوم‌های پر گرد و خاک بازی می‌کنند.

— بهترین جازبست‌های آمریکا و مه پیکران پاریس در هتل‌ها هنر نمایی می‌کنند.

— دلال‌ها، محترکان و افسران مزدور بر سر ده میلیون دلار ناقابل چانه می‌زنند.

— خانه‌های کهنه گلی، پُر از مهاجران مجاز و غیر مجازی است

که سرتاپای وجودشان، آرزومندی و نومیدی است.

از مشعل‌های گاز، آوایی با نیروی اهریمنی بگوش می‌رسد. گاهی در میان نسیم، زبانه‌های نارنجی رنگ آتش به چشم می‌خورد که دود سیاه را بر زمین می‌گستراند و لنگرگاه‌ها و مخازن نفت را در کام خود فرو می‌گیرد. خورشید مذاب مسین، در میان دود راه خود را باز می‌کند و بشارت روز می‌دهد. مردم می‌زیند، کار می‌کنند و می‌کوشند تا به بوی گاز و درخشش خونین فام آتش جاویدان توجهی نداشته باشند.

زمینه‌را برای پیشرفت اسلام و پیروزی اعراب فراهم ساخت.

دکتر عبدالحسین زرین کوب می‌نویسد «فرجام کار مانی به اصرار موبدان، خاصه کرتیر (موبد موبدان در عهد سلطنت بهرام) — که به احیای آیین زرتشت و مبارزه با هرگونه بدکیشی و بدعت، مخصوصاً با کیش‌ها و ادیان مخالف، اصرار فوق العاده داشت — منجر به توقیف وی و محاکمه‌ای کوتاه چهارروزه، و ظاهراً به کلی عاری از تحقیق و بررسی، و

سپس حبس و آزاروی شد و سرانجام به کشتن و مصلوب کردنش انجامید، داستان پوست کندن مانی — که به قول نولدکه (شرق شناس آلمانی) تقریباً در تمام منابع حتی مأخذارمنی و سریانی هم مذکور است — سابقه خشونت فوق العاده طبقات روحانیون را در تعقیب مخالفان، قابل ملاحظه نشان می‌دهد.

اعدام مانی زجر و تعقیب شدید پیروانش را نیز در پی داشت و چون مقارن قتل او تعداد بسیاری از اهل

ایران و ایران در نواحی مختلف کشور به وی گرویده بودند «وهرام» پادشاه ساسانی که قدرت به قتل مانی فرمان داده بود عده‌ی کثیری از پیروانش را هم به دست آورد و به وسیله موبدان به دست هلاکت سپرد.

گویند در این ماجرا حتی تعداد زیادی از نصارا هم عرضه‌ی انتقام و هلاک شدند، خواه بدان سبب که با پیروان مانی اشتباه می‌شدند و خواه از آن رو که هیجان و خشونت عامه برضد بدکیشان چنان شدتی داشت

که تمیز از میان برخاسته بود و شاید هم به قول بعضی مورخان، طبقه روحانی زرتشتی فرصت را مناسب یافته بودند تا بدین بهانه و به دستاویز حکم پادشاه، تمام مخالفان و مبتدعان را عرضه نابودی و هلاک سازند.»

اسامی را اگر از این نوشته حذف کنید چنان به نظر می‌رسد که گزارش اوضاع امروز و رفتار بیدادگرانه روحانیون حاکم و دادگاه انقلاب و دادگاه ویژه روحانیت است نه اوضاع

هزار و هفتصد سال پیش! همین بلا را رفتار کشیش‌ها در قرون میانه برسر مسیحیت آورد. اگر در انقلاب کبیر فرانسه، کلیسا نیز مانند دربار سلطنتی، هدف قرار گرفت و پس از پیروزی انقلاب، «لانیسینه» یا جدایی مذهب از حکومت یکی از ارکان اصلی نظام جمهوری قرار گرفت، دلیلی نداشت جز نارضایتی مردم از رفتار طبقه روحانی در دوران سیاه‌انگیزیسیون. جنگ‌های مذهبی، محاکم تفتیش

امروز لوله‌های نفت دشت و کرانه را در خود گرفته است، کشتی‌های ۴۰۰ هزار تنی انباشته از مایع چرب سیاه روانه غرب است!

گردید.

در کنار پایتخت‌های نوین‌یاد، بدانسان که در نزدیکی شهرهای آمریکا می‌بینیم گرد و غبار ماشین‌ها را پوشانیده است. در تنها خیابان مرکزی دبی می‌توان عرب بلند بالایی را در پیراهن درازش (دشداشه) دید که گام برمی‌دارد و دنبال او همسران و کنیزهایش که چادران سیاهی به سر دارند و در زیر آن جامه‌ی مینی ژوپ پوشیده‌اند.

در ساعت‌های معین از بلندگوها بانگ مؤذن بگوش می‌رسد و پلیس مذهبی با چماقش، دیگ تعصب را می‌جوشاند و مردم را وامی‌دارد تا پنج بار رو به سوی مکه نماز گزارند. توفان‌های ریگ زندگی را مختل می‌کند و باد، ابرهای سرخ‌فام را می‌تازاند، شن و ماسه و گرد و غبار به خانه‌ها رخنه می‌کند و با آب و خوراک می‌آمیزد، زیر دندان می‌آیند و به چشم فرو می‌شوند. هوای داغ بدن را می‌خشکاند و مایه‌ی تشنگی و گرم‌زدگی می‌شود. بادیه نشینان کوچی نیز با موهای سیاه چون پر زاغ از ژرفای صحرا همراه با باد می‌آیند. چشم‌های به هم برآمده‌ی اینان، با شگفتی، تحسین و کنج‌کاوی به بازار ساخته شده از بتون و شیشه پُر از لامپ‌های نئون، خیره می‌شود.

می‌گویند چیزی حدود هفتاد سال پیش، بازرگانی عراقی به شیخ کویت یخچالی هدیه داد. سلطان صحرا با شگفتی گفت: «مرحبا! اما بسیار گران است»!

شاید این افسانه باشد، اما می‌تواند درست هم باشد امروزه روز دستمزد رسمی سلطان کویت صدها برابر دستمزد رییس جمهوری ایالات متحده آمریکاست. شیخ کویت نیز چون دیگر شیخ زادگان نفتی عضو باشگاه جهانی میلیاردرهاست.

جزیره «داس» در خلیج همیشه پارس مهمترین کانون فوران گاز و نفت از کان‌های زیرآبی کمپانی «ابوظبی مارین اریز» شده است.

آتش مشعل‌های گاز با نیرویی گوناگون در قطر، منامه، دوحه و بحرین زبانه می‌کشد. دیری است که کوچ نشینان بدوی و ماهیگیران راه خود را با نگاه بر این مشعل‌ها بازمی‌یابند.

از روزگاری که زندگی مردم در زیر بام‌های فراخ کلبه‌های گلین در کنار چاه‌های آب شور و در سیاه چادرهای کوچ نشینان به کندی سپری می‌شد، هنوز چندان نگذشته است و کرانه‌های عربی خلیج همیشه پارس همان شکلی داشتند که «نه آرخ» راهنمای کشتی‌های اسکندر مقدونی (هنگام بازگشت از هند به همراهی وی در سده‌ی چهارم پیش از میلاد) شرح آن را آورده است.

امروز لوله‌های نفت دشت و کرانه را در خود گرفته است. ده‌ها هزار کارگر و مهندس با تلاشی پرشتاب حفاری می‌کنند، دستگاه‌های تلمبه زنی پی‌پی درکارند و لنگرگاه و بندرگاه‌های نفتی را درون دریا پیش می‌برند. کشتی‌های نفتکش ۲۰۰، ۳۰۰ و ۴۰۰ هزارتنی انباشته از مایع چرب سیاه می‌گردند. در مراکز بارگیری کسی دیده نمی‌شود و تنها چراغ‌های رنگارنگ چشمک می‌زنند.

در مرز میان صحرا و دریا، شهرهای فراامروزی، با معماری‌های جسورانه پدید می‌آیند که در هوای گداخته و لغزان — چونان سراب می‌نمایند — اما لمس شدنی و به راستی هستند. فوج بولدوزرهای نارنجی در ریگ‌های خاکستری رنگ در کند و کاوند و میدان‌ها را برای ساختن آسمان خراش‌های بی‌قواره آماده می‌کنند.

بزرگترین کارخانه‌های شیرین کردن آب دریا و جهان در اینجا دایر است. با این آب تنها تشنگی مردم را فرو نمی‌نشانند، بلکه نخل‌های میدان شهرها و کشتزارهای سبزیجاتی را هم (که با یاری آبیاری مصنوعی پدید آمده است) آبیاری می‌کنند. گویی همین دیروز بود که در شیخ نشین ابوظبی، فرمانروا هنگام گشت و گذار در بیراهه‌ها، در یگانه جیب کشور می‌نشست.

اما چندی نگذشت که راه‌های شوسه، صحرا را پوشانید و در شاهراه‌ها برای نظارت بر عبور و مرور دستگاه‌های رادار نصب



اگر گذارتان به شیخ نشینی افتاد، یادتان باشد، حتماً دست روی کلاهتان بگذارید که باد نبرد. خلیج همیشه پارس، جمع‌اضداد است. عصر حجرو قمر، فقر و مکنّت، کفر و ایمان، رنج و سرمستی، شتر و موتور، چرتکه و کامپیوتر و ...

انهدام واقع شدند و جودشان بیش از آن که مخل مسیحیت باشد در واقع مخل «نظام کلیسایی» بود.

بالاخره، اعراضات و ناخرسندی عامه، در ظهور «مارتین لوتر» کشیش و راهب فرقه «اگوستین» در آلمان به انفجار انجامید و البته توفیق آن مرهون عوامل سیاسی و اجتماعی نیز بود. همه چیز گواه آن است که ایران بلا زده نیز، پس از تجربه سی ساله، آبستن چنین انفجاری است.

می‌داد رو می‌کرد و هرچه را بیشتر متضمن خرافات و موجب تأمین مصلحت کلیسا بود تأیید می‌نمود.

مبارزه و وحشیانه پاپ «اینوسان سوم» محاکم تفتیش عقایدش با فرقه معروف به «کاتار» — که در نواحی جنوبی فرانسه چیزی از مانویت را به شکل یک مذهب مسیحی درآورده بود — یک جنگ صلیبی در داخل مسیحیت را به یک معرکه کشتار و قتل عام نفرت انگیز تبدیل کرد.

کسانی که در این وقایع معروض قتل و

مسیحی در این دوران تکان دهنده است: «کلیسا که از راه اعتراف نیوشی و مغفرت فروشی، هر روز در فساد و تجمل بیشتر غرق می‌شد هر قول و اعتقادی را که به منافع مادی آن لطمه می‌زد معروض تکفیر می‌شناخت و به بهانه بدعت و ضلال، قایل آن را به آتش شکنجه محکوم می‌کرد.

تعلیم «اسکولاستیک» که هرگز منافع کلیسا را از مد نظر دور نمی‌داشت در مناقشات فلسفی هرچه را بوی عقل

بایگانی تاریخ سپرده می‌شد.

«توماس دوتور کمداد» سفاک‌ترین قاضی شرع دوران انکیز یسیون بدین سبب که صدور احکام و وحشیانه رکورد شکسته بود مورد تقدیر پاپ اعظم قرار گرفت.

به حکم اوده هزار و ۲۲ تن زنده زنده به آتش سپرده شدند و نود و هفت هزار و ۳۲۱ نفر به حبس ابد، مصادره اموال و یا سان بنیتو (نوعی مجازات تحقیرآمیز) محکوم شدند.

روایت تاریخ از رفتار و کردار «روحانیت»

عقاید، مجازات‌های دهشت انگیز محکومین، زجر و شکنجه برای گرفتن اقرار، ناپردباری در برابر پیروان سایر ادیان و مذاهب توسط پاپ‌ها و متولیان کلیسای کاتولیک، و افزون بر آن مفاسد اخلاقی، مردم را چنان خسته و بیزار کرده بود که اگر واتیکان عاقلانه پای خود را جمع نمی‌کرد و رفورمیست‌های مذهبی، قرائت‌های تازه‌ای از مسیحیت به دست نمی‌دادند در اروپا نیز مثل روسیه، مذهب و سلطنت هردو به

ای کاشی آن روز...؟!؟

میترا مفیدی - آلمان

از خاطرات یک زن نویسنده
تهران، ۱۲ بهمن ماه ۱۳۵۰
راهنمایی استاد

استاد روزنامه نگاریمان برخلاف همیشه که با من سر به سر می‌گذارد، بسیار جدی روبرویم نشسته و خیره نگاهم می‌کند. دلهره دارم. انگار حرف هایی که خواهد زد سرنوشت آتی مرا تعیین می‌کند.

کمی با خودنویسش بازی می‌کند و روی میز ضربه می‌زند و بعد به آرامی می‌گوید: تو دختر بسیار با استعدادی هستی اگر از کار و کوشش، به خصوص مطالعه و نوشتن، باز نمانی، قول می‌دهم یکی از بهترین نویسندگان معاصر ما بشوی. اما اگر همان طور که گفتی عاشق شده‌ای، باید ازدواج کنی و دنبال دل بروی. در این صورت رویاهایت خواه و ناخواه به هم می‌ریزد. درگیر شوهر و بچه می‌شوی و مجبوری به جای نوشتن و مطالعه، فکر نسوختن پیاز داغ توی تابه و شستن کهنه‌های بچه ات باشی.... من پیشنهاد می‌کنم با شتاب تصمیم نگیری. حالا دیگر خود دانی!

قربانی راه عشق

از دفتر استاد بیرون می‌آیم. از بچگی آرزو داشتم مشهور و موفق باشم. هدفم مشخص بوده. به خاطر این هدف با تمام خانواده جنگیده‌ام و با وجود قبولی در کنکور سراسری، به دانشگاه تهران نرفته‌ام. خواسته‌ام در این دانشکده خصوصی که رشته روایتیم را دارد درس بخوانم. استادم نویسنده معروفی است. وقتی او این قدر به من اعتماد دارد، چگونه می‌توانم به دنبال عشقی بروم که هیچ آینده مشخصی برایش نیست؟

نیازی به اندیشه بیشتر نیست. راه دلخواه را باید رفت. حتی اگر قربانی این راه، یک عشق شور انگیز باشد.

جلوی در دانشکده نامزدم را می‌بینم که منتظرم ایستاده. قرار است برویم حلقه بخریم. در نگاهش پرسش موج

می‌زند، سر افکنده در سکوت می‌ایستم. آهسته می‌گویم: متاسفم. امیدوارم مرا درک کنی....

بحث و گفتگو نتیجه‌ای ندارد. با همان چند جمله استاد زندگیم عوض شده. شماتت‌ها و دیرتر التماس هایش را نادیده می‌گیرم. من باید به راهم ادامه دهم. تنها بدون هیچ درگیری عاطفی!

تهران، ۸ شهریور ماه ۱۳۵۳
فقط نوشتن و نوشتن!

می‌نویسم، می‌نویسم، می‌نویسم. آن قدر می‌نویسم تا این قصه همان بشود که دلم می‌خواهد.

باید تمام فکر و ذکرم توی داستانم باشد. باز هم برای «باز سازی شخصیت‌های» قصه باید بگردم.

باید سری به خیابان جمشید بزنم. شاید بتوانم با یکی از زن‌های قلعه گفتگو کنم. مگر هفته پیش، در یکی از بنگاه‌های شادمانی خیابان سیروس از قیافه مرد معتادی که برایم چای آورد، آن همه ایده نگرفتم؟ دنیا مال من است. با فکر بازورها از هر گونه اندیشه‌ای به جز اولین کتابم، پیش خواهم رفت.

مگر تا به حال با نوشتن این همه داستان کوتاه که در مجله‌ها چاپ شده، کم پیشرفت کرده‌ام؟ معروف‌تر خواهم شد.

بگذار کتابم زیر چاپ برود. اما حالا زود است که به فکر چاپ و پیدا کردن ناشر باشم. فعلا باید تمام فکرم را روی کامل شدن رمان بگذارم.

تهران، ۴ تیر ماه ۱۳۵۴
در راه شهرت!

پاهایم را روی میز می‌گذارم. قهوه سیاه و داغ و تلخ را با لذت مزه مزه می‌کنم و برای هزارمین بار به روی جلد رمانم می‌نگرم. اولین کتابم، سند نویسنده شدنم و این همه هیاهو و نقد و مصاحبه و تقدیر و تحسین.

اصلا لزومی نداشت گدائی هیچ ناشری را بکنم. اولین ناشری که دست نویس کتابم را خواند، با من قرارداد بست و بعد، همه چیز شروع شد. چقدر خوشبختم. باز هم ادامه خواهم داد.

از همین الان طرح کتاب دوم توی سرم

نقش می‌بندد. به پشتی میل تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. دست‌هایم را روی جلد براق کتابم می‌مالم و این موجود تمام کاوشگری هایم را نوازش می‌کنم!

تهران، ۱۸ دی ماه ۱۳۵۷
با هیایوی مردم!

هیاهوی غربی است. همه چیز در هم ریخته. من به عنوان یک نویسنده متعهد - مثل بسیاری از روشنفکران - در تلاش و تکاپو هستم. حالا باید از تمام دستاوردهایم طی این سالیان دراز استفاده کنم. هر شب برنامه سخنرانی داریم.

شب‌های شعر غوغا می‌کند. همه سیاسی شده‌اند، حتی من که در هیچ‌یک از رمان هایم با سیاست برخوردی نداشته‌ام. آخرین کتابم در باره ناکامی و زجرهای طبقه زحمتکش است و زالو هائی که خون این قشر اجتماع را می‌مکند!

راهپیمائی می‌کنیم. بیانیه پشت بیانیه نشر می‌دهیم. با افتخار و احترام به سخنان نویسنده توده‌ای پیش کسوتان گوش می‌دهیم که می‌گوید: روشنفکر موتور جامعه است. باید مردم عادی را به تحرک وادارد.

پیش می‌رویم به سوی «جامعه بی‌طبقه»! آه که همه چیز چقدر روایی و غیر قابل باور است.

قنادی‌ها بین مردم شیرینی پخش می‌کنند. گل فروش‌ها کریمانه شاخه‌های گل را به لوله تفنگ سربازان، می‌آویزند. تا پیروزی نهائی، راه چندان نمانده است.

تهران، ۱۹ تیر ماه ۱۳۵۸
از رویا تا کابوس!

رویا به کابوس می‌پیوندد. «انقلاب شکوهمند» به «شورش بی‌رحمانه و مذهبی» تغییر جهت می‌دهد.

می‌زنند و می‌کشند. بلبشوی دیوانه کننده‌ای شده است. بحث و جدل مخالف و موافق از جلسات عمومی و خصوصی فراتر رفته و داخل خانه یک یک ماساژ شده است.

در هر خانواده‌ای اختلاف نظر می‌بینی



بیشترین ضربه را از خوشبینی‌های قبل از انقلاب، ما روشنفکران می‌خوریم. مردم شما متهمتان می‌کنند که چرا واقعیات را دیگرگونه جلوه دادیم. دارند از ما رویگردان می‌شوند. تند روهای مذهبی هم ما را قبول ندارند. خبر دستگیری چند تن از نویسندگان را می‌شنوم. یا باید «در خط آنها» بنویسیم یا به کلی خفه شویم و یا به زندان برویم. من هیچ‌کدام را قبول ندارم. به خصوص خفه شدن و نوشتن را.

تمام زندگیم را روی این حرفه گذاشته‌ام و نمی‌توانم ادامه ندهم. باید راهی جست. ببینم چه می‌شود کرد. پاریس، اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
فرار و پناهندگی!

سال هاست که گریخته‌ام. راهی جز فرار نداشتم. وقتی از کوه و کمر با ترس و لرزه کمک قاچاقچی می‌گذشتم، هیچ نمی‌دانستم که چه آینده‌ای در انتظارم است. هر چه داشتم فروختم تا بتوانم فرار کنم. در حقیقت می‌توان گفت که جانم را برداشتم - و هر آنچه بود در خاک وطن - باقی گذاشتم.

وقتی در ترکیه به کنسولگری فرانسه رفتم، شگفت زده دیدم که دانه‌ای را که با صبر و استقامت کاشته‌ام، چه میوه‌های پر باری داده. مرا شناختند! از قرار نامم در لیست نویسندگان آزادیخواه و مبارز بود. به فاصله چند روز کارهایم انجام شد و به عنوان پناهنده سیاسی به اینجا آمدم. از اولین روزی که وارد شدم شروع به فعالیت کردم.

حالا زبان فرانسه را به راحتی می‌خوانم و می‌نویسم. کتاب‌های زیادی ترجمه کرده‌ام و توانسته‌ام به عنوان یک نویسنده سرشناس، حتی در مجامع ادبی فرانسوی هم سری توی سرها در بیاورم. مشغول نوشتن کتابی به زبان فرانسه هستم.

در اینجا راه برای مطالعه و تحقیق کاملا باز است. از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا به ایده‌آلم برسم. من باید «شایستگی جهانی شدن» را داشته باشم. به خاطر هدفم همه چیز را زیر پا گذاشته‌ام. نه دل به کسی دارم نه کسی دلبسته‌ام است. باید پاداش این همه تلاش را بگیرم. باید! باید! باید! هفته آینده «خاطرات یک زن خانه دار»



داریوش باقری

کوپتری از آن طرف گوشی به دلشوره تبدیل شده بود پرسید: این چه صدایی است؟
صدای ظریف و آهسته کودک پاسخ گفت: یک هلی کوپتر!
رییس بسیار آشفته و نگران پرسید: آتجا چه خبر است؟
کودک با همان صدای بسیار آهسته که حالا ترس آمیخته به احترامی در آن موج می‌زد پاسخ داد: گروه جست و جو همین الان از هلی کوپتر پیاده شدند!

رییس که زنگ خطر در گوشش به صدا درآمده بود نگران و حتی کمی لرزان پرسید: آنها دنبال چی می‌گردند؟

کودک که همچنان با صدایی بسیار آهسته و نجوا کنان صحبت می‌کرد با خنده ریزی پاسخ داد: دنبال من!



جرم‌های بی مؤاخذه!



— آرزوهایی داشتم که مجاز نبود و ... درست است که هیچ وقت بابت این همه «رفتار مجرمانه» مجازات نشدم اما تضمینی وجود نداشت که روزی بابت تک تک آن‌ها مورد «مؤاخذه» قرار نگیرم و بدتر از همه فکر این که همیشه در «حال ارتکاب جرم» هستم و باید از دست قانون فرار کنم، آزارم می‌داد.

— در کامپیوترم کلی عکس از آدم‌های دوست داشتنی و زیبا داشتم که مجاز نبود
— در مهمانی‌ها با غریبه‌هایی معاشرت می‌کردم که مجاز نبود
— همان جا با صدای بلند می‌خندیدم که مجاز نبود
— مواقعی که می‌بایست غمگین باشم شاد بودم که مجاز نبود
— مواقعی که می‌بایست شاد باشم غمگین بودم که مجاز نبود
— خوردن بعضی غذاها را دوست داشتم که مجاز نبود
نوشتن پیسی را به دوغ ترجیح می‌دادم که مجاز نبود
— کتاب‌ها و نویسنده‌ای مورد علاقه‌ام هیچ‌کدام مجاز نبود
— در مجله‌ها و روزنامه‌هایی کار کرده بودم که مجاز نبود
— به چیزهایی فکر می‌کردم که مجاز نبود

وروج‌ک!

دوباره کوچولو آهسته گفت: نه! رییس به امید این که شخص دیگری در آنجا باشد که او بتواند حداقل یک پیغام بگذارد پرسید: آیا کسی دیگری آنجا هست؟

کودک زمزمه کنان پاسخ داد: بله، یک پلیس!

رییس که گیج و حیران مانده بود که یک پلیس در منزل کارمندش چه می‌کند، پرسید: آیا می‌توانم با پلیس صحبت کنم؟

کودک خیلی آهسته پاسخ داد: نه، او مشغول است!

— مشغول چه کاری است؟
کودک همان طور آهسته باز جواب داد: مشغول صحبت با مامان و بابا و آتش نشان!

رییس که نگران شده بود و حتی نگرانی اش با شنیدن صدای هلی

روزی رییس یک شرکت بزرگ به دلیل یک مشکل اساسی در رابطه با یکی از کامپیوترهای اصلی مجبور شد با منزل یکی از کارمندانش تماس بگیرد.

بنابراین، شماره منزل او را گرفت. کودکی به تلفن جواب داد و نجوا کنان گفت: سلام!

رییس پرسید: بابا خونس؟
صدای بچه کوچولویی نجوا کنان گفت: بله...!

— می‌تونم با او صحبت کنم؟
کودک که خیلی آهسته گفت: نه!

رییس که خیلی متعجب شده بود و می‌خواست هر چه سریع‌تر با یک بزرگ سال صحبت کند، گفت: مامانت اونجاس؟

— بله!
— می‌تونم با او صحبت کنم؟



راز عروسک‌ها!

پیرمرد جریان آن عروسک را از همسر دم مرگش پرسید. پیرزن گفت: هنگامی که ما قول و قرار ازدواج گذاشتیم مادر بزرگم به من گفت که «راز خوشبختی زندگی مشترک در این است که هیچ وقت مشاجره نکنید»! او به من گفت: «که هر وقت از دست تو عصبانی شدم باید ساکت بمانم و یک عروسک ببافم»!
پیرمرد به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. تمام سعی خود را به کار برد تا اشک هایش سرازیر نشود، چون فقط دو عروسک در جعبه بودند. پس همسرش فقط دوبار در طول تمام این سال‌های زندگی، از او رنجیده بود. از این بابت از ته قلب شادمان بود.

سپس او مشتاقانه به همسرش رو کرد و گفت: «عزیزم، خوب، این در مورد عروسک‌ها بود. ولی در مورد این همه پول چطور؟ اینها از کجا آمده؟»

پیرزن در پاسخ گفت: آه عزیزم، این پولی است که از فروش تمام «عروسک‌ها» بدست آورده‌ام.

× زن و شوهری بیش از ۶۰ سال با یکدیگر زندگی مشترک داشتند. آنها همه چیز را به طور مساوی بین خود تقسیم کرده بودند. در مورد همه چیز با هم دیگر گفتگو داشتند و هیچ چیز را از یکدیگر مخفی نمی‌کردند مگر یک چیز: یک جعبه کفش در بالای کمد پیرزن بود که از شوهرش خواسته بود هرگز آن را باز نکند و در مورد آن هم چیزی نپرسد. در همه‌ی این سال‌ها پیرمرد آن را نادیده گرفته بود و در مورد جعبه کفش نمی‌کرد.

بالاخره یک روز پیرزن به بستری بیماری افتاد و پزشکان از او قطع امید کردند. در حالی که با یکدیگر امور باقی رافع رجوع می‌کردند پیرمرد جعبه کفش را از بالای کمد آورد و نزد همسرش برد.

پیرزن تصدیق کرد که وقت آن رسیده که همه چیز را در مورد آن جعبه به شوهرش بگوید و از او خواست تا در جعبه را باز کند.

وقتی پیرمرد در جعبه را باز کرد دو عروسک بافتنی و دسته‌ای پول بالغ بر ۹۵ هزار دلار در آن بود.

اعتراض یک ملت،

همه مخالفان رژیم جمهوری اسلامی در اعتراض به «محمود احمدی نژاد» رئیس جمهور رژیم در نیویورک و در جوار سازمان ملل حضور داشتند، حضور جنبش «ما هستیم» با چتر و پرچم‌های متعدد شیر و خورشید نشان ایران، سازمان مجاهدین خلق با پرچم بنفش، بخشی از سازمان‌های کمونیستی و مشروطه خواهان چشم‌گیرتر بود.



عکس از: بی بی سی

پرچم شیر و خورشید نشان ایران بر سینه‌ها و سایبان و در دست‌ها جلوه‌ای غرور آفرین داشت (جنبش ما هستیم).



این گورستان سمبلیک از جانشینان در راه ایران در قلب نیویورک توجه بسیاری را جلب می‌کرد.

در جامه ملل!



عکس از: بی بی سی

یکی از بلاکارتهای مجاهدین خلق



گوشه دیگری از گورستان سمبلیک اعدام شدگان در رژیم جهل و جنون و خون (جنبش ما هستیم).



«ندا» مظهر مقاومت مبارزه و جانبازی



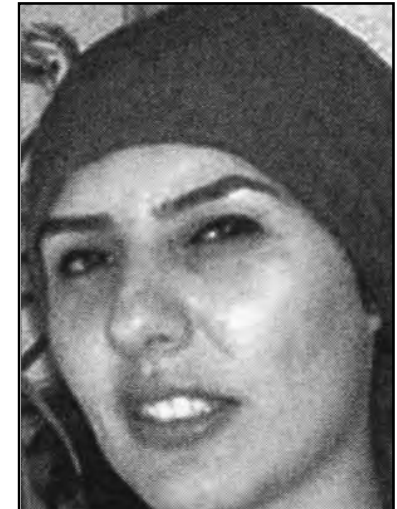
عکس از: بی بی سی

حضور احمدی نژاد در نیویورک تنفر انگیز بود!



عکس از: بی بی سی

تصویر ودلکی به نام احمدی نژاد



شیدا محمدی

در کیسه «کانگورو»

پسرم کانگوروست!

وقت هشیاری،

دنبال بازیافت پدرش می‌گردد

او که فکر می‌کند،

برای خودش مردی شده

مرا در کیسه اش می‌گذارد

در آتش‌دان اسپند

در چرخ و فلک شهر

و دور دنیا می‌گرداند

می‌گرداند

می‌گرداند.

پسرم کانگوروست!

وقت آشتی،

مرا می‌برد به «مک دونالد»

«والث دیزنی»

پارک جمشیدیه، شهر بازی، «لاس وگاس»

او مرا میان کیف و کتاب،

و مشق هایش می‌گذارد.

عصرها فوتبال بازی می‌کند

«هری پاتر» می‌بیند

و مرا مثل مهره‌های شطرنج

در فصل هایش جابجا می‌کند.

پسرم کانگوروست!

وقت قهر

مرا از کیسه اش دور می‌اندازد

دور می‌اندازد

دور می‌اندازد

و من بی شناسنامه و سند عقد

جیب همه مردان را می‌گردم

تا شبیه اش را دوباره پیدا کنم!

گلندل، پاییز ۲۰۰۶

اورنگ خضرای

باید برگردم

صد اسب سبز

نیلوفران آبی را

در آرایه‌های سرخ می‌برند

xxx

در سایه غروب و برگ افاقی

بوی گل برنج و کاکل ذرت

در دست‌های من

جامی‌شده ست

تا زیر سقفی از نی و گالی

کنار این ایوان

مہتاب را

در باغ‌ها چای و اطلس شالیزار

با شوکتی دگر نگاه کنم، مست.

xxx

فریادهای من

در آب

بیدار می‌شود

باید که برگردم

وروی خاک‌ها و تشنگی زادبومی‌ام

با انگشت زخمی‌ام بنویسم «آب»

xxx

با چشم‌هایم

— فصل بلند بارانی —

در رجعتم

کیومرث منشی زاده

نادانستنی

«بودا» نمی‌دانست

که زبان بسته

مشت بسته را

باز می‌کند

«یونس» نمی‌دانست

که طول خون

از حجم ماهی

بیشترست

«موسی» نمی‌دانست

که از خود

همچون نیل

می‌توان گذشت

«عیسی» نمی‌دانست

که گونه چپ

سیلی را نمی‌ترساند

و «محمد» آیا

که درازدستی

از تنگدستی

زیباتر ست

خداوند خدا می‌داند و می‌داند

می‌داند و رنج می‌کشد

باید خدا را

حمایت کنیم

باید خدا را

با بازو

حمایت کنیم

آه، آسمان را

خاکستری می‌کند

عبدالمجید زنگویی

صید

دل من در یائیس

که تو با کشتی عشقت.

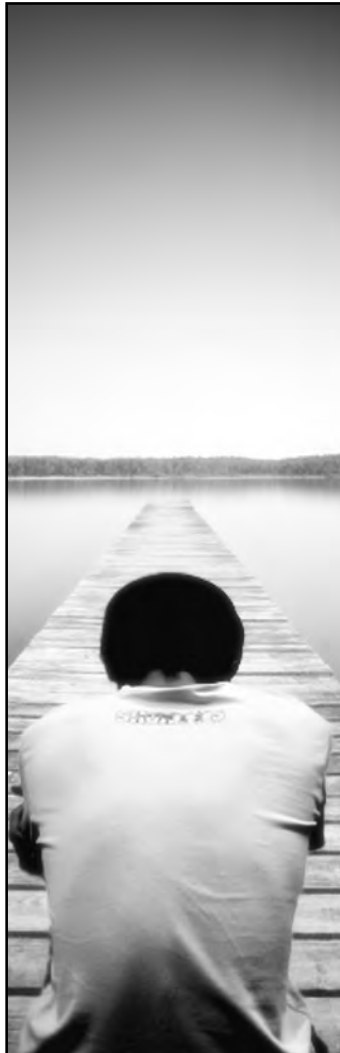
می‌توانی آرام

لنگر اندازی در پهنه‌ی آن

و صدف‌های دریای وجودم را

بی هیچ خطر

صید اندام بلورین و ظریف‌سازی



فریدون فریاد

تنهایی

گذری دارد عشق

گذری دارد، لیک

با من این تنهایی!

با من این تنهایی

سرجنگ است و ستیز؛

می‌ستیزد با من،

همچو طوفان با برگ

برگ با جذبه سبز

سبز با مهر گیاه ...

گذری دارد عشق

همچو سبزینه در آوند سرخس

همچو شب در درگ روز

گذری دارد، لیک

با من این تنهایی!



حسین اکبری غافل!

مسافر

با خنده گفت:

ببین رود شاد را

انگار، آب،

دگر باره نویر است

موج از میان رود خروشان،

به طنز گفت:

امروز خنده‌های تو،

هم نوع دیگر است

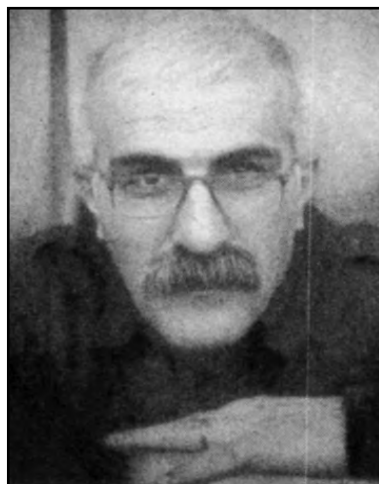
باد از کنار شاخه،

به نجوا اشاره کرد

اینان چه غافل اند

فردا، سحر بهار،

دل افروز بر در است!



خسرو شافعی

پس از دیدن آثار نقاشی

بانو معصومه سیحون

جادوهای رنگ

در سیاهی

آغوش

تنها مأمن وجود

فریاد و میلاد

نشان حضور

سیه چین درد

تبه ساز چشم

گرداب اندوه و تنهایی است

باری

تعظیم

تک سوار وارث حرمت را

پیش می‌راند

باشد که چراغی

در دل تاریک بینان برافروزاند...

کرامت تفنگدار

باران و درخت

تواگر بازایی،

من به اندازه دست تو

وباران

ودرخت

بارور خواهم شد.

من به میدان خواهم رفت

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

— تواگر بازایی؟

باز در همه‌ی کوچه صدا می‌آید

اشک در ذهن نگاهم می‌شورد،

— تواگر بازایی

باز در بیعت باران و درخت.

سایه‌ی مبهم تردیدی هست

سایه در وسعت باران می‌آید

ودرخت

می‌گرید

وسایهی

وسایهی

وسایهی

تب باران و درخت

گرمی دست تورا می‌خواهد

در دلم گریه‌ی باران و درخت

بارور خواهم شد

من به اندازه‌ی دست تو

وباران

ودرخت

تواگر بازایی...



شیرین رضویان

صبورانه

فنجان قهوه

پیش رویم

خمیازه می‌کشد

صبح، کاهلانه

رخت‌های شسته‌ی دیشب را

بر خط افق

پهن می‌کند.

در انتظار زندگی،

می‌نشینم صبور

می‌گوییم:

همین روزها

ازین حوالی گذر خواهد کرد

چو چوکنان

قطار کهنه‌ی سنگینی

که نامش

زندگی ست

و من سوار خواهم شد

و زندگی خواهم کرد.

صبورانه

به ریل طولانی یک پندار

خیره می‌شوم

مبادا قطار زندگی بگذرد.

● از این شاعره، تازه‌ترین مجموعه دفتر شعرش با عنوان «کدام سایه از آبی‌ها» در لندن منتشر شده است.





نوشته: باملالی نویسنده مجله
ترجمه: مهوش مگری

هنرهای سنتی و مردم کشورش الهام بخش ناصر اویسی در خلق آثار شگفت انگیز است



● اولین واکنش در ورود به خانه استاد اویسی در شهر رستون — ویرجینیا احساس لذت و شگفتی خاصی بود که با گذر از آستانه خانه دو طبقه آجری انگار وارد عالم سرزمین افسانه‌ای شده‌ام که روزگاری «پارس» نامیده می‌شد.

● دو ساعتی را با استاد در محوطه‌ای مشرف به باغ سرسبزی که مخصوص استودیو و گالری نقاشی ساخته شده بود، در حالیکه تابلوهای زیبای اطرافم چشم‌هایم را نوازش می‌داد، با نوشیدن چای معطر با بوی یاسمن گذراندم.

● گالری نقاشی استاد به اتاقکی با کاشی کاری آبی و فواره‌ای در میان حوضی گرد و کوچک مرتبط بود که حال ایرانی استودیو و گالری را کامل می‌کرد.

● «استاد اویسی»، این ستاره درخشان عالم هنر، هنرمندی که نه تنها با «سالوادور دالی»، «پیکاسو»، و «شاگال» دوست بود بلکه با آنها نمایشگاه نقاشی مشترک هم برگزار کرده بود.

● پیش از اینکه به کار هنری اش بپردازم، مایلم کمی درباره زندگی تحریر آورش بگویم.

او در سال ۱۹۳۴ در تهران (ایران)

متولد شد. اویسی از کودکی نبوغ هنری اش را نشان می‌داد ولی پدر و مادرش او را از اینکه در دوران دانشکده فقط به نقاشی بپردازد، منع می‌کردند زیرا گمان می‌کردند که با نقاشی کردن زندگی نمی‌گذرد، و حتی به او می‌گفتند که از گرسنگی خواهد مرد. در عوض او را تشویق

می‌کردند که تحصیلات خود را در دانشکده حقوق و دانشگاه تهران به پایان برساند. او با در دست داشتن دیپلم حقوق در بخش روابط بین المللی وزارت خارجه ایران استخدام شد و با عنوان وابسته هنری سفارت ایران در پایتخت‌های کشورهای اروپایی مشغول به خدمت گردید.

● اویسی در مدت مأموریت سفارت ایران در اروپا به بهبود دقت تکنیکی کار نقاشی خود پرداخت و به درجه یک هنرمند طراز اول درآمد و به گرفتن جوایز افتخارآمیز متعدد در هنر، نائل شد.

● طیف جوایز بیشمار او از جایزه اول نمایشگاه نقاشی سال ۱۹۵۵ در تهران تا جایزه اول نمایشگاه بین المللی سال ۱۹۷۴ در موناکو می‌باشد. اکنون کارهای او نه تنها در میان مجموعه نقاشی‌های خصوصی بسیاری از علاقمندان او یافت می‌شود، بلکه در موزه‌های مختلف منجمه موزه هنرهای معاصر مادرید وجود دارد به علاوه، حراجی‌های کریستی و سانه بی نیز کارهای اویسی را در میان مجموعه‌های نقاشی خود به حراج می‌گذارند.

● اویسی از هنرمندان نادر است که با نقاشی روی زمینه‌های گوناگون، توانسته است در هنر نقاشی ایرانی رنسانس ایجاد کند. او تا کنون با رنگ روغن، آبرنگ، ورقه‌های طلا روی کرباس، گواش، کولاژ، کاغذ، چوب، سرامیک، و فلزات قیمتی کار کرده است.

● اویسی می‌گوید که بیش از ۱۹۵۰ هنر نقاشی ایرانی محدود به مینیاتور و بیشتر در زمینه موضوع‌های سنتی بود. در آن زمان فقط چند هنرمندی بودیم که برای آینده نقاشی ایرانی نگرشی دیگر داشتیم. ما می‌خواستیم که با کند و کاو در سبک‌های پیشین و سنتی بتوانیم آنها را توسعه دهیم و بنوعی با روش‌های مدرن در هم می‌آمیزیم.

● اویسی در سال ۱۹۷۲ برای اولین بار به دعوت مورخ مشهور هنری — «ریچارد اتینگ هاوژن» — (که در آن زمان متصدی بخش اسلامی موزه متروپولیتن نیویورک بود) به منظور ترتیب دادن نمایشگاهی از کارهای هنری خود در دانشگاه کلمبیا به آمریکا قدم نهاد و بلافاصله دعوتنامه‌های متعددی از نقاط مختلف آمریکا و کانادا دریافت کرد تا کارهایش را در جاهای مختلف به نمایش گذارد.

● اویسی کار خود را در وزارت

خارجه ایران پس از نظام گذشته در سال ۱۹۷۹ خاتمه داد و به واشنگتن دی سی مهاجرت کرد. اویسی می‌گوید: «واشنگتن را از آن جهت دوست دارد که ساکنان آن را مردمی تشکیل می‌دهند که از همه جای جهان آمده‌اند و هریک با فرهنگ خاص خود جامعه شهر را مانند رنگین کمانی از

آفرینش هنر و زیبایی در این نقاش مشهور به صورت اعتیاد درآمده است!!

فرهنگ‌های مختلف ساخته‌اند که با هم در اختلاط و امتزاج هستند.»

● جای شگفتی نیست که اوئسی تحت تأثیر شهرهایی واقع می‌شود که مردم آنها از همه جای دنیا آمده‌اند زیرا خود او در بهم انداختن و آمیختن سبک‌های مختلف فرهنگی و آثار دوره‌های مشخص هنری، شهرت جهانی دارد و سنت هنری ایرانی را با مهارت خاصی با هنر اروپایی و هنر معاصر درهم آمیخته است.

● «کارلوس آریان» از نخستین کسانی بود که سفارش چند کار نقاشی به اوئسی داد و از او خواست که مدتی را بصورت هنرمند تمام وقت برای سفارش او کار کند. کارلوس آریان در آن زمان «مدیر موزه هنرهای معاصر اسپانیا» در مادرید بود. اوئسی تصاویر سیاه قلم برای ترجمه‌های آریان از رباعیات خیام به زبان اسپانیولی نقاشی کرد.

● اوئسی، در حالیکه همچنان از هنرهای سنتی و مردم مناطق مختلف ایران الهام می‌گیرد، با درآمیختن نقش‌های خیال انگیز آفریده‌های خاص خود، ترکیب رنگ‌های بی نظیر، و گاه اضافه کردن ورقه‌های طلا به شگفتی هنری و زیبایی کار نقاشی خود میافزاید.

● نقش‌های خاص او «اسب، پرنده، میوه انار، و دختران زیبای ایرانی» با چشم‌های درشت و با حالت است. گویا هریک از این تصاویر در او احساسی خاص برمی‌انگیزد و هریک برای او یادآور چیزی عزیز و شایسته احترام هستند.

«اوئسی» اسب را عزیز می‌دارد برای این که می‌گوید که اسب پیش از عصر صنعتی نقش مهمی در زندگی آدمی چه در جنگ و چه در صلح داشته است. پرنده‌ها را از زیباترین و مرموزترین موجودات روی زمین می‌داند و انار را چون بدنبال افسانه‌های بسیار دارد، و بالاخره زنان دهات

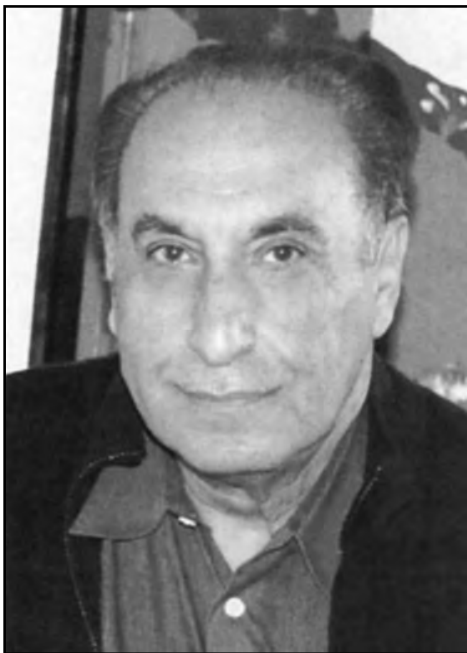
ایران را برای زیبایی و سادگی آنها دوست می‌دارد زیرا که این صفات برای او یاد روزهای گذشته دور را زنده می‌کنند، هنگامی که زندگی‌ها بسیار ساده‌تر بودند.

● هرچه را که اوئسی نقاشی می‌کند، چیزی جز دادن احساس فراگیر شادی بخش به بیننده نیست. در هنر او به هیچ وجه اثری از «غم و تاریکی» دیده نمی‌شد.

● به اوئسی لقب بنیان گذار سبک «سوررئالیسم» را در هنر نقاشی ایرانی داده‌اند، که از نظر سبک طراحی مناسباتی را کارهای «سالوادور دالی» دارد. با وجودی که هر دو هنرمند با هم دوست بودند و در سال ۱۹۷۷ نمایشگاه مشترک نقاشی در مادرید برپا ساختند، ولی دیدشان به سوررئالیسم کاملاً متفاوت است.

● کار «دالی» بیشتر بر اساس سبک کلاسیک اروپایی و بدون توجه به میزان غیر واقعی بودن متن نقاشی اش بود. در حالی که کار اوئسی با رنگ‌های زیبا و زنده کاری آزاد از هر تکلفی است و بیشتر انعکاسی از سبک مینیاتور سنتی ایرانی است که البته خالی از عناصر ترکیبی سبک کلاسیک می‌باشد.

● اوئسی حتی در سن هفتاد و پنج سالگی هنوز کارش را کم نکرده است. او را می‌توان هر روز در استودیو شخصی‌اش یافت که به هر حال مشغول یکی از کارهای هنری از جمله: نقاشی روسری‌های ابریشمی، جواهر سازی، سرامیک، و البته تابلو سازی می‌باشد. او می‌گوید که: فکر نمی‌کنم هرگز از آفرینش هنر و زیبایی دست بکشم. این کار برای من بصورت اعتیاد و بیماری درآمده است.»



پیام آور شادی و تصویر شاداب از یک ایران جاودانه

انقلاب در ایران «ناصر اوئسی» را به یک هنرمند تمام وقت تبدیل کرد که خالق دنیایی از دختران چشم درشت و اسب‌های شکوهمند باشد

نوشته: «جفری بارون»

لبخند به شوخی‌های زندگی

«ناصر اوئسی» را در استودیوی خود در ویرجینیا می‌بینم و از موضوعاتی مانند اسب‌ها و دختران روستایی برای پرکردن دنیای رنگین هنرمندانه اش می‌گوید و از این که پدر و مادرش برای پسر نقاششان نگران بودند: «پدر و مادرم به من می‌گفتند که اگر تو در رشته هنر درس بخوانی و هنرمند شوی از گرسنگی

خواهی مرد.» بنابراین به اصرار آنها او تحصیلات خود را در رشته علوم سیاسی دنبال کرد و در سال ۱۹۵۸ متصدی امور فرهنگی در هیئت دیپلماتیک ایران شد. اگر هنر نمی‌توانست معاش او را تأمین کند حرفه عملی او از عهده این کار برمی‌آمد.

نه اوئسی و نه پدر و مادرش هیچ‌کدام انقلاب ۱۹۷۹ را پیش بینی نمی‌کردند. اوئسی که در آن هنگام در اسپانیا خدمت می‌کرد در ۱۹۸۰ از کار

اخراج شد. و برای مدت ۳۰ سال، و بیشتر آن را در ایالات متحده گذرانده است، معاش او از راه هنر تأمین شده، در حالی که دیپلماسی از این وظیفه ناتوان مانده است. اوئسی در حالی که با حالتی راحت در اتاق نشیمن خود در حومه واشنگتن نشسته و کارهای هنریش او را احاطه کرده‌اند، به شوخی ای که زندگی با او کرده است پوزخند می‌زند. ناصر اوئسی می‌گوید: «اگر شما هر روز به اداره بروید، فکرتان محدود

می‌شود... به یک شیوهی زندگی که هر روز بیدار شوید، اصلاح کنید، کراواتتان را بزیند و بروید، خو می‌کنید. ولی اگر شما به سرکار نروید، وقت آزاد دارید که فکر کنید: ما چه باید بکنیم؟! کار اداری چیزی است که در آن شما باید تظاهر کنید که «خیلی مشغولید» و در اینجا او دوباره می‌خندد. «هرکسی که وارد اتاق من می‌شود می‌گوید: من خیلی سرم شلوغ بوده است. ولی در زندگی خصوصی و در

بازنشستگی ... شما می‌توانید درباره‌ی کاری که می‌خواهید انجام دهید فکر کنید.» اوئسی هوادار آرام ساختن و به اندیشه و داشتن از طریق هنری است که دارد. بگذارید دیگر هنرمندان مردم را برای فهمیدن کارشان به بندبازی فکری مجبور کنند. او می‌گوید: دوست دارد هنرش شبیه یک صندلی راحتی باشد!

ورق بزیند

از مکتب سقاخانه

اویسی که ۷۶ ساله است، به نسلی از هنرمندان ایرانی تعلق دارد که از **نمادهای جوانان فرهنگشان به شیوه‌های امروزین سود جسته‌اند.**

آنها به «مکتب سقاخانه» تهران در

اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه

۱۹۶۰ تعلق دارند و ممکن

است در بازار هنر چه در

ایران و چه در جای دیگر

مورد ستایش قرار گرفته

باشند.

بنا به گفته اویسی، اما

همیشه چنین نبوده

است: در اوایل،

نمایشگاه‌ها، شبیه به یک

میدان نبرد است. مردم

نمی‌توانند آن را بپذیرند و

می‌پرسند: این دیگر

چیست؟ این که شبیه به

طبیعت نیست. آنها شعر نو

و هنر نو را نمی‌پذیرفتند!

اویسی آغاز دوران هنری

خود را هنگامی که بیش از

شش سال نداشت

می‌داند. او از مداد رنگی

دوستش برای کشیدن یک

پرنده استفاده کرد.

مادر آن دوست به اویسی

یک جعبه مداد رنگی هدیه داد و

حالا اویسی از آن هدیه به عنوان یک

عامل الهام بخش یاد می‌کند.

موفقیت در عالم هنر

علیرغم بدبینی پدر و مادرش، او در

حالی که کار خود را در دیپلماسی آغاز

کرده بود، در هنر هم به موفقیت

هایی دست می‌یابد. کارهای او در

زمره‌ی آثاری که در بی‌ینال ۱۹۵۹

پاریس به نمایش گذاشته می‌شوند،

در می‌آیند و بیست سال بعد، هنگام

وقوع انقلاب او در اسپانیا با جدیت به

مطالعه درباره هنر مشغول بود:

دیدار از موزه «پرداو» تفسیر کارهای

هنرمندانی مانند «گویا» و «ولاسکز»،

حتی حضور در گاو بازی به مدت سه

سال برای خلق یک رشته «اچینگ»

با الهام از آنها. اما او می‌گوید، متوجه

این نکته شد که بازار هنر اسپانیا بر

اصلی استوار است که او از عهده

برآوردنش بر نمی‌آمد. «قبل از

هر چیز، هنرمند باید اسپانیایی

باشد».

اویسی می‌گوید: هر چند درس‌هایی

از اسپانیا و دیگر سنت‌های هنری

آموخت، در آمریکا به سوی

زمینه‌های ایرانی بازگشت. او

می‌افزاید: «من که به اینجا آمدم،

می‌خواستم به کاری که رنگ و روی

یک شعر فارسی الهام گرفته، آنجا

استوانه‌ای را مشاهده می‌کنید که

اعلامیه حقوق بشر کوروش کبیر بر آن

حک شده است. آن سوتر درختی از

یک اسطوره ایرانی که همه میوه‌های

روی زمین بر آن می‌روید، و تقریباً در



اینکه پدر و مادر شما پیر می‌شوند و شما می‌دانید که آنها یک روز خواهند مُرد.

اگر شما شاعر باشید، دوست دارید

برای یادآوری درباره ایشان بسرایید،

یا اگر نقاش باشید، دوست دارید آنها

را نقاشی کنید.

«همچنین من به جای مرد،

«زن و اسب» می‌کشم، چون

اسب دارای جنبه جنسی

فراوانی است.»

سواران را چه شد؟

نگرانی‌های سیاسی اویسی

گاه به گونه‌ای ظریفانه خود

را در کارش می‌نمایانند. یک

تابلوی بزرگ به نام «سواران را

چه شد؟» تصویری از

سرزمینی را نشان می‌دهد که

حکومت مشروعی در آن

وجود ندارد: **چهار اسب:**

ناهید، الهه آب، همراه

عقابی که در ارتفاع کم در پرواز

است، زیر یک آسمان تهدید

کننده، در امتداد یک چشم

انداز ایرانی – جایی که

ویرانه‌های تخت جمشید در

زمینه اش دیده می‌شود -

در حال دویدن اند.

با این همه، بیشتر اسب‌های

اویسی، مثل منظره پیش چشم از

پنجره رو به حیاط پشت خانه در اتاق

عقب استودیو، دارای رنگ‌های

روشن و دلپذیرند.

در این اتاق او همراه با همسرش

«روبی»، چای می‌نوشد و پرندگانی را

که بر روی درخت آلبالوشان

می‌نشینند، تماشا می‌کند.

یک حیوان گورکن (خرسک) روی

سبزه‌ها در حال خزیدن به سوی نهر

آب در پارک مجاور در حرکت است.

اویسی می‌گوید: «من می‌خواستم

همه چیزهای خوب و زیبا را به

نمایش بگذارم.» مردم برای خبرهای

بد منابع زیادی در اختیار دارند.»

همانطور که یک ناقد هنری گفت «

من پیام آور شادی هستم.»

همه جا دختران چشم درشت و

اسب‌های شکوهمند، که دنیای هنر

اویسی را پر آوازه ساخته‌اند، حضور

دارند.

همان دختر، یک دختر، در واقع با

جامه‌های گوناگون و حلقه سرخ بر

روی هرگونه اش – بنا به گفته او، این

«این یک دختر معمولی از یک روستا

است.» در چهره او معصومیت،

شیطنت، یا هر دو موج می‌زند.

اسب، مادر انسان

اویسی می‌گوید: «من اسب را

انتخاب کردم، چون اسب مادر

انسان است و اسب از ایران به همه

جای دنیا رفت. پس از اختراع

آسفالت و اتومبیل، اسب ناپدید شد.

این یک ادای احترام است. مثل

آمریکایی داشته باشد، دست بزنم!

و به **مطالعه سرخپوست‌های**

آمریکایی پرداختم، و چیزهایی

مربوط به آنها را نقاشی کردم. بعد

متوجه شدم که این چیزی است که به

من تعلق ندارد، چون هنر از قلب و از

درون سرچشمه می‌گیرد.»

همانگونه که «مارک شاگال» چندین

دهه زندگی در فرانسه و در آمریکا از

بزرگداشت موضوعات نمادین شهر

کوچکی که در روسیه در آن بزرگ

شد، دست برداشت، اویسی نیز

بیشتر اوقات به تصویرهای آشنا در

زندگی و فرهنگ مردمی ایران باز

می‌گردد و آنها در سرتاسر خانه اش به

نمایش گذاشته شده‌اند: اینجا یک

دشت پر از شقایق را می‌بینید که از

بنابراین در سال ۱۹۸۱ به ایالات

متحده، جایی که دخترش مریم، در

آن به سر می‌برد آمد، در کشوری که از

مهاجرانی از همه جهان ترکیب شده

است و در آن حالتی پذیرا یافت.

پذیرای فرهنگ بیگانه

«اویسی» می‌گوید: «چیز خوبی که

درباره آمریکا وجود دارد این است که

آمریکایی‌ها ... فرهنگ‌های دیگر را

دوست دارند. می‌بینید که در

رستوران‌ها عاشق غذاهای

کشورهای دیگر هستند». بنا به گفته

او، فرهنگ آمریکا از درون

فرهنگ‌های دیگر بیرون آمده است.

«شما اینجا در رستوران‌های ایرانی

غذاهایی پیدا می‌کنید که ما هرگز در

ایران به آنها دسترسی نداشتیم.»



چکه!
چکه!

اولین کلیسا!

در قرن اول میلادی مسیحیان در هیچ نقطه جهان امنیت نداشتند جز در ایران و اکثر مسیحیان خود را به ایران می‌رساندند و در آذربایجان به خصوص در «ماکو» زندگی می‌کردند و اولین کلیسا را هم در این شهر ساختند و چون «تادوس» پیشوای آنان بود این کلیسا به نام «تادوس مقدس» معروف است.

با ابر بهار

لابد این را از «نیما یوشیج» پدر شعر امروز تا کنون نشنیده‌اید: با ابر بهار گفتم: ای ابر بهار بر خاربناں بهر چه بگشایی بار / خندید و گریست ابر و با مستی گفت: ای غمخوار / در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار /

آثار تاریخی

«شهر سوخته» متعلق به ۵۰۰۰ سال قبل «دهنه علامان» تنها شهر دوران هخامنشی «کوچه خواجه» تنها بنای خشتی منحصر به فرد جهان در «زابل» در شمال سیستان و بلوچستان واقع است.

طلوع خورشید!

منباب این که همیشه امیدوار باشید یادتان باشد تاریکترین ساعت شب، نزدیک‌ترین لحظه طلوع خورشید است!

تک سوار مهربانی!

این هم از بازگویی‌های رفیقانه است. کاش هرگز در محبت شک نبود / تک سوار مهربانی تک نبود / کاش بر جایی که در قلب دل است / واژه تلخ خیانت حک نبود /

حکومت زنان!

چون ساکنان «لیدیه» چند بار بر کورش شوریدند، پادشاه آن دیار (که در اسارت پادشاه ایران بود) به کورش گفت: به سرداری که برای فتح آنجا می‌رود بگو ای مردان لباس سفید بلند بپوشند، سلاح‌ها را از آنان بگیرد و به آنها بگوید تجارت کنند و به فرزندان خود موسیقی بیاموزند و زنان را بگو که بر مردان حکومت کنند چون زنان اهل جنگ نیستند، پس دیگر کسی از «لیدی‌ها» علیه توقیام نخواهد کرد!

نوازندگی در سلول با بطری‌های ادرار!؟

غم خیلی زود اعتیاد می‌آورد و نباید گذاشت که به دل راه پیدا کند!

به شک و تردید افتاد که شاید از سحر و جادو سر رشته دارم. ترسید و دیگر مزاحمت ایجاد نکرد. چند بار هم دعوت کرد که نیمه شب، آنکه که کسی در دور و بر نبود، برای هواخوری بیرون بروم. احتیاط کردم و دعوتش را نپذیرفتم. بعدها در این باره کمی تأمل کردم و اندیشیدم. نتیجه‌ی آن تأمل‌ها و اندیشه‌ها این دویستی شد:

دشواری راه زندگانی
هموار شود اگر نتوانی
هنگام هجوم رنج و اندوه
لبخند زنی، ترانه خوانی.

بیرون کردنش - اگر محال نباشد - لاف‌ل
دشواری می‌شود.

لازم بود هر طور شده، سرخودم را گرم و مشغول کنم. به اطرافم نگاه کردم، دیدم که هیچ وسیله‌ای ندارم. نه روزنامه، نه مجله، نه کتاب، نه حتی قرآن.

تنها شئی موجود در سلول به جز موکت و دو پتو، خودکار بی جوهری بود که از زندانی قبلی در سلول به جا مانده بود و مسواکی که خمیر دندان نداشتم تا از آن استفاده کنم. برو حشتم افزوده شد. نزدیک بود دست و پایم را گم کنم. به خودم نهیب زدم که: دست و پایت را گم نکن و با دقت و حوصله‌ی بیشتر اطراف را نگاه کن! شاید وسیله‌ی سرگرمی پیدا شود.

چون با خونسردی با مسئله برخورد کردم دیدم چندان هم بی وسیله نیستیم. نگاهم به بطری‌های خالی افتاد و متوجه شدم که ادرار هم دارم.

یاد آوردم در کودکی روزی در خانه‌ی دائمی مادرم - که همسرش خواهر هنرمند مشهور حبیب سماعی، استاد سنتور بود. شاهد بودم که آن هنرمند چگونه با ریختن آب و میزان کردن مقادیر آب در لیوان‌های سر سفره با کارد و چنگال و آن لیوان‌هایی که مقادیر مختلف آب داشتند سنتور می‌نواخت و اسباب تعجب من شده بود.

ساز تخصصی!

یک ساعتی سرگرم ادرار کردن در بطری‌ها و میزان کردن مقادیر ادرار در بطری‌ها شدم. سرانجام توانستم با استفاده از قلم بیک و مسواک بی مصرف آهنگی آشنا بدر آورم. آن گاه به نواختن سازی سرگرم شدم که از بطری‌های ادرار ساخته بودم.

مدتی که دلم می‌خواست فی البدیهه آهنگ ساختم و نواختم و عیش کردم. در ضمن متوجه شدم که ناگهان همه‌ی بند فروکش کرد و دیگر زندانیان نیز متوجه صدای ساز از سلول ۱۲ شده‌اند. ناگهان در سلول باز شد و زندانبان سراسیمه وارد شد و فریاد کشید که: - چه کسی برایت ساز آورده؟

چنان وانمودم که تازه می‌خواستم از بطری‌ها برای ادرار کردن استفاده کنم و باقی‌افه متعجب از او پرسیدم:

- مگر تب داری که هذیان می‌گویی. کدام ساز؟ کدام تار؟

چند بار تا صبح مرا از سلول بیرون برد و کف و سقف دیوارهای سلول را امتحان کرد و موکت و پتوها را تکان داد تا سازی را کشف کند که خودش صدای آن را شنیده بود. او به بطری‌های کثیف و نجس ادرار هم توجه نکرد.



یادها و خاطره‌ها همایون صنعتی زاده

مشکل ادرار سلول!

سلول انفرادی ۱/۹۰ متر طول داشت و ۱/۲۰ متر عرض. دیوار به دیوار دستشویی و مستراح عمومی بند بود و دیوارهایش مرطوب.

مورچه فراوان و گاهی موش و عنکبوت هم داشت.

هشت ماهی که در آن سلول ویژه بودم، حتی یکبار هم آفتاب را ندیدم.

روزی سه بار با چشم بند به دستشویی می‌رفتم. زندانیان هم عقده‌ای بود و از آزار زندانیان لذت می‌برد. گاهی ظاهرها بیش از جیره‌ی مقرر به من چای می‌داد. من نیز از روی نادانی لیوان‌های اضافی چای را با ولع می‌نوشیدم. آنگاه می‌گذاشت و می‌رفت و تا هنگام نماز مغرب و عشاء پیدایش نمی‌شد و کسی نبود که در را برای رفتن به دستشویی و ادرار کردن باز کند. می‌بایست به خود پیچم و تحمل کنم. سرانجام به تنگ آمدم و ماجرا را با یکی دو نفر از پاسدارهایی که از بچه‌های پرورشگاه صنعتی بودند - و به داخل بند رفت و آمد داشتند - در میان گذاشتم. برایم چند بطری خالی آوردند تا برای ادرار نیازی به التفات و سخاوت زندانبان نداشته باشم!

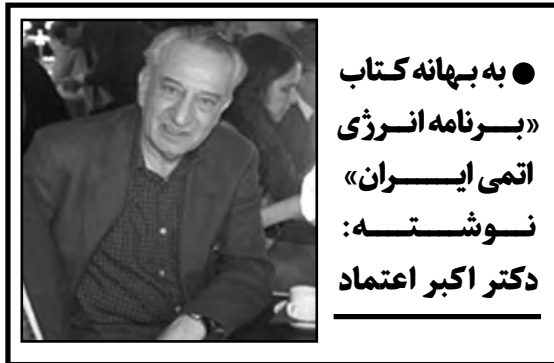
اعتیاد به غم!؟

زندان جای غم انگیزی است. مخصوصاً عصرهای روز جمعه، آنهم در زمستان و اگر زندانی ممنوع الملاقات باشد. یکبار غروب روز جمعه‌ای بود که دیدم در افق‌های دور دست ذهنم، طلیعه‌ی ابر سیاه غم پیدا شده است. ترسیدم. می‌دانستم غم خیلی زود اعتیاد می‌آورد. کافی است یکبار اجازه دهید که غم به دل و ذهن راه پیدا کند که خیلی زود جل و پلاس اش را پهن می‌کند و دیگر

چهار بار دیدار با شاه بدون یک کلمه حرف!



از: دکتر سیروس آموزگار



● به بهانه کتاب
«برنامه انرژی
اتمی ایران»
نوشته:
دکتر اکبر اعتماد

کدام شاه واقعی بود؟

مفتخر و مغرور!

در طول عمر خویش، چهار بار ماجرائی پیش آمده که من شاه فقید را از نزدیک دیدم. در چهار موقعیت کاملاً متفاوت. و البته هر بار فقط چند لحظه کوتاه.

● **اول بار**، بعد از ماجرای فرقه دموکرات بود که شاه به آذربایجان آمد و طبعاً سری هم به شهر مازند و تصادفاً سری به دبیرستان ما. من پسر بچه دوازده سیزده ساله‌ای بودم که فارسی را بدون لهجه حرف می‌زدیم. بنابراین قرار شد «خیرمقدم» مرسوم را من بگویم. وقتی شاه محصور در میان اطرافیان و ملازمان رکاب، از پله‌های حیاط دبیرستان پایین آمد، من به اشاره رئیس فرهنگ پیش رفتم و جملاتی را که بدون شک شاه تا آن زمان لااقل هزار بار شنیده بود، بر زبان آوردم و تعظیمی کردم.

شاه به جای آن که از خود من بپرسد رو کرد به رئیس فرهنگمان و از او پرسید: «کلاس چندمه؟» و او جواب داد: «کلاس هشتم» و به این ترتیب نقش من در این اولین دیدار شاهانه به پایان رسید و مفتخر و مغرور کنار رفتم و شاه به بازدید خود ادامه داد.

از این اولین دیدار، خاطره روشنی به یاد ندارم جز اینکه با آن لباس کازرونی وطنی و شلواری که زانوهایش پف کرده و به دلیل قد کشیدن جهشی دوران بلوغ، برایم کوتاه شده بود، لباس زرد نظامی شاه، به نظرم بسیار نرم و شاهانه آمد.

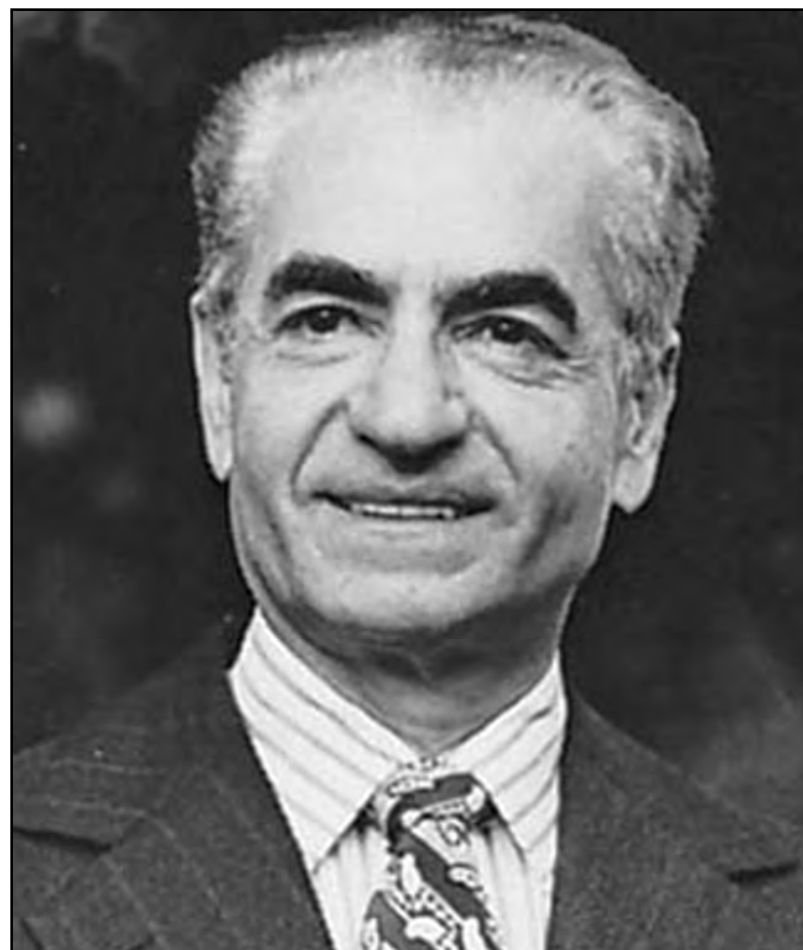
شمشیر به درد نخور!

● **بار دوم**، در دانشکده، احتیاط و دوران خدمت نظام بود که شاگرد اول شده بودم و قرار بود با یک عده دیگر، از دست شاه جایزه بگیریم.

در روز فارغ التحصیلی، ما را ردیف کردند و یکی یکی صدایمان می‌زدند و شاه جایزه ما را از دست سرتیپ افشارپور می‌گرفت و در حالیکه چند کلمه با ما حرف می‌زد، آنرا به ما می‌داد، ما با صدای بلند تشکر می‌کردیم، دستی می‌دادیم،

عقب‌گرد می‌کردیم و سر جایمان برمی‌گشتیم.

وقتی نوبت من شد، شاه شمشیری که جایزه من بود بدستم داد و در حالیکه بامن دست می‌داد، به جای آنکه بامن حرف بزند، بطرف سرتیپ افشارپور برگشت و گفت: «این شمشیر به چه درد افسران احتیاط خواهد خورد؟ یک چیزی بهشان



جایزه بدهید که به دردشان بخورد».

او گفت که اطاعت می‌کند و من که زمانم به پایان رسیده و از فیض سخن گفتن با شاه محروم مانده بودم، به سر جای خود بازگشتم.

بخشکی شانس؟!!

● **سومین بار**، سال ۱۳۴۶ بود که شاه برای بازدید از مؤسسه اطلاعات می‌آمد و قرار بود که نویسندگان نشریات مختلف اطلاعات، هر کدام، در محل نشریه خویش، به شاه فقید و شهبانو معرفی شوند.

من آن سال‌ها برای اطلاعات بانوان مطلب می‌نوشتیم و برای شرکت در این مراسم، همراه با سایر نویسندگان آن، در سالن بزرگ تحریریه مجله جمع شده بودیم و در آنجا پیش از رسیدن شاه، بحثی پیش آمده که آیا باید دست شاه را بوسید یا نه؟

اکثریت بچه‌ها معتقد بودند که نه! و بالاخره هم حرفشان را پیش بردند.

آن روزها فریده گلسرخی مثل امروز، نویسنده خوب و محبوبی بود و شهرت داشت که شهبانو قصه‌هایش را می‌خواند. من به شوخی گفتم: «من چون به این جور تشریفات اصلاً آشنا نیستم و نمی‌دانم چه باید کرد، بنابراین زیر دست خانم گلسرخی می‌ایستم و هرکاری که او کرد من هم می‌کنم.»

صف کشیدیم و من واقعاً هم زیر دست خانم گلسرخی ایستادم. ولی شاه که قرار بود از در سمت سالن وارد بشود، از در سمت چپ وارد شد و بطرف نویسندگان آمد و به این ترتیب من جلوتر از خانم گلسرخی قرار گرفتم. سردبیر مجله: خانم اباصلتی، نویسنده‌ها را معرفی می‌کرد و شاه دستی می‌داد و با هر کدام یکی دو کلمه حرف می‌زد.

وقتی شاه و شهبانو جلوی من رسیدند، خانم اباصلتی مرا معرفی کرد و شاه با من دست داد و

درست در همین لحظه چشم شهبانو به خانم گلسرخی افتاد و گفت: «خانم گلسرخی!» و توجه شاه از من به طرف خانم گلسرخی رفت، به جای اینکه بامن حرف بزند، دستش را از

خودرأی، خودخواه، تنها تصمیم گیرنده، یا آگاه با اطلاعات وسیع سیاسی و اقتصادی و بهادادن به شخصیت افراد متخصص و مستقل؟!!



نمونه‌ی دیگر، قراردادی است که بین ایران و فرانسه بر سر مسائل اتمی بسته شده و به قرارداد «اوردیف» معروف است. **سفره گسترده جهانخواران؟!!**

به دلایلی که از حوصله این مقاله خارج است، نویسنده این سطور متن کامل این قرارداد را دیده است و به شهادت صاحب‌نظران و وکلای دادگستری با طرز تفکرهای مختلف و حتی مخالف رژیم گذشته، که این قرارداد را دیده‌اند، کوچکترین نکته‌ای به ضرر ایران در آن وجود ندارد و تمام منافع متصور ایران در این زمینه، محفوظ مانده است.

ودق بزنفید

چهارچوب گفتگوو حدنهایی عقب‌نشینی و پیشرفت ملاقات کننده، قبلاً تعیین شده بود.

شاه حتی به وزیر دربار مقتدر خود «اسدالله علم» اجازه نمی‌داد که به میل خود، حتی با سفیران رسمی کشورهای دوست ملاقات کند.

اما با کتاب «دکتر اکبر اعتماد» اولین رئیس سازمان انرژی اتمی، خواننده با شاه جدیدی روبرو می‌شود که گوشه‌بازی و دهنی پذیرنده دارد. با وی می‌توان حرف زد. حتی محاجه کرد. دستور وی را نشنیده گرفت. فرمان کتبی وی را که طبق مرسوم سیستم اداری کشور، بر روی یک صفحه کاغذ بدون مارک و بدون تاریخ و بدون امضا از طرف ارتشبد فردوست ابلاغ شده است، نه تنها نپذیرفت و بلکه حتی دریافت نکرد. **کدام شاه واقعی است؟**

شاهی که دیپلمات برجسته‌ای چون «میرفندرسکی» را - که فقط در یک مورد، هسته و ذات فرمان دو پهلوی شاه را به درستی شناخته و آن را به میل خود تعبیر کرده است - به خانه می‌فرستد. یا شاهی که فرمان صریح خود را در مورد ساختن نیروگاهی در بندرعباس، پس می‌گیرد و تسلیم نظر رئیس سازمان انرژی اتمی ایران می‌شود؟ کلام دکتر اعتماد در این مورد بسیار روشن است:

«... لازم است بگوییم که ... در تمام مدتی که من افتخار انجام این کار را داشتم، یک مورد هم پیش نیامد که اعلیحضرت نظرات من یا سازمان را نپذیرند. یا در اخذ تصمیمی به ما فشار بیاورند. هیچوقت پیش نیامد که همکاران من با انجام کاری موافق نباشند و من ... بر مغز آن‌ها بگویم که این امر اعلیحضرت است و باید اجرا شود ...

امروز من، برعکس خیلی دیگر از زعمای قوم که چون در کار خود «تعهد و استقلال» فکری لازم را نداشته‌اند، همه تقصیرات را به گردن اعلیحضرت می‌اندازند که ایشان امری صادر می‌فرمودند و ما اجرا می‌کردیم، با صراحت تمام می‌گوییم که مسئولیت کامل تمام تصمیمات مربوط به انرژی اتمی به شخص من بر می‌گردد و هیچوقت هیچ تصمیمی به من تحمیل نشده است ...»

و به عنوان مثال ذکر می‌کنند که چگونه در چهارچوب توسعه و آبادانی بندرعباس، شاه از جمله تصمیم گرفته بود که یک نیروگاه اتمی در آنجا تأسیس شود. رئیس سازمان انرژی اتمی ایران، پیش شاه می‌رود و می‌گوید برای چه می‌خواهید در آنجا نیروگاه داشته باشید؟ نیازتان را بگویید تا من راه حل برای آن پیدا کنم. شاه می‌گوید که در آنجا برق احتیاج داریم. بخصوص که قصد داریم یک خط آهن برقی در آن منطقه بکشیم.

دکتر اعتماد جواب می‌دهد: «بسیار خوب بفرمائید نیاز به برق دارید. بسیار خوب. ولی این که نیروگاه کجا باید باشد، آن را «من» باید تعیین کنم ...»

و شاه نه تنها تسلیم می‌شود، بلکه استدلال سازمان انرژی اتمی را می‌پذیرد و موضوع منتفی می‌شود.

دست من بیرون کشید و روبه آن خانم نازنین کرد و گفت: «شما داستان می‌نویسید؟»

روزهای سخت و دشوار!

● **بالاخره آخرین بار،** در آن روزهای تلخ و دشوار تاریخ معاصر ایران بود که سنگینی همه قرون و اعصار، بر حسب تصادف، بر دوش ناتوان چهارده نفر، اعضای هیئت دولتی افتاده بود که عاشقانه تصمیم گرفته بودند حتی اگر شده به بهای قربانی کردن خویش، تا آنجا که می‌توانند، لااقل در مقام چند پاره سنگ، جلوی سیل سقوط ایران را بگیرند.

برای معرفی، من و دکتر رزم‌آرا ته صف ایستاده بودیم. وقتی شاه جلوی من رسید و دکتر بختیار اسم مرا برد، شاه دستش را دراز کرد و در حالیکه با من دست می‌داد، به جای آن که با من حرف بزند، از دکتر بختیار پرسید:

— بنژامن کابینه تان کیه؟

دکتر بختیار نگاهی کرد و گفت:

— فکر می‌کنم آقای جواد خادم.

باید اعتراف کنم که معنای سؤال شاهانه را نفهمیدم و جواب دکتر بختیار هم برای فهم سؤال، کمکی نکرد. بعد از مراسم معرفی، طبق معمول برای حل مشکل خویش دست به دامن میرفندرسکی شدم و او گفت: منظور جوان‌ترین عضو کابینه بوده است.

بلافاصله بعد از این سؤال و جواب، دکتر بختیار، رزم‌آرا را معرفی کرد و «دوران» من به پایان رسید.

چنان که دیدید، در این چهار ماجرا، که هر کدام در دوره‌ی خاصی از عمر من و در شرایطی کاملاً متفاوت رخ داده است، شاه هرگز، حتی یک کلمه با خود من حرف نزده است و هر بار دست در دست من، با دیگری سخن گفته است. باین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید این که «من» به موقع، همه چیز را به شاه گفته بودم، ولی او توجهی به حرف‌های من نکرده بود، شایعه‌ای بیش نیست و مطلقاً واقعیت ندارد!

چهار دیدار کوتاه، آن هم بدون رد و بدل شدن یک کلمه حرف، طبیعی است که نمی‌تواند برای شناختن شخصیت پیچیده، مردی چون شاه فقید کافی که سهل است، حتی مفید باشد و در چنین شرایطی، راه دیگری باقی نمی‌ماند که آدمی به نظر و عقیده دیگران، که امکان دیدارهای متعدد را، با او داشته‌اند، بیاویزد و قضاوت آنان را قبول کند.

آن چه از شاه می‌گفتند

قبل و بعد از انقلاب، از مجموع گفته‌های دیگران، کسانی که به وی نزدیک بودند، شاه مردی بود که جز خویشتن، کسی را نمی‌شناخت. نه به حرف کسی گوش می‌داد و نه نظر کسی را می‌پذیرفت. تصمیم‌های خویش را، تنها و در خلوت خصوصی خود می‌گرفت و سخنی که بر زبان می‌آورد، حکم مطلق تلقی می‌شد و هیچ کس، هیچ کس در هیچ مقام، حق و جرأت تخطی از آن را نداشت.

هیچ کس از زیردستان شاه، حق نداشت بدون اجازه، منجز وی با یک خارجی سخن بگوید و در چنین صورتی نیز

اما حوادثی که در پشت صحنه و قبل از امضای این قرارداد روی داده است، شنیدنی است و انسان را در این مورد که در آن روزگاران، ایران به صورت سفره‌ی گسترده‌ای برای «جهانخواران طمع‌کار» درآمده بود، دچار تردید می‌کند:

ژیسکاردستن سفری به ایران کرده است. میهمان شخصی شاه فقید است. او در محافل جهانی به عنوان دوست ایران، شهرت دارد. اینک به دلایل سیاسی و به عنوان مثال برای غلبه بر رقبلی خویش در انتخابات، احتیاج دارد که در این سفر، قرارداد روابط اتمی ایران و فرانسه را دایر بر ساختن نیروگاه اتمی بوشهر، امضاء کند و بادست پر به فرانسه بازگردد تا آن را بر سر رقبای خود بکوبد و برای این کار در ملاقات خصوصی، موافقت شاه را نیز جلب کرده است.

هویدا در حضور ژیسکاردستن به دکتر اعتماد ابلاغ می‌کند که شاه علاقمند است ظرف چهل و هشت ساعت آینده، این قرارداد یا لاقل پاراف اولیه‌ی آن تهیه و امضاء شود. رئیس سازمان انرژی اتمی همان جا به هویدا و ژیسکار، هر دو خاطر نشان می‌کند که این کار عملی نیست و خود بلافاصله پیش شاه می‌رود و می‌گوید:

«... اشکالات این قرارداد را من الان نمی‌توانم در ده دقیقه یا یک ربع به شما بگویم... ولی آمده‌ام به اعلیحضرت بگویم که شما دو انتخاب بیشتر ندارید. یکی این که... بنده را بفرستید خانه و... بفرمائید یکی دیگر بیاید اینجا بنشیند و قرارداد را امضاء کند... یا امر بفرمایید که یکی بیاید اینجا سر من را لب باغچه ببرد... برای این که مادام که من رئیس انرژی اتمی هستم و سر در بدن دارم، تسلیم نخواهم شد...!»

شاه گفت: من حرفی ندارم برو کارت را بکن!... می‌گویی قرارداد آماده نیست، امضاء نکن. **حیات خلوت شاه؟**

واقعاً می‌شد با شاه اینگونه حرف زد و رجال ما اینگونه با وی حرف نمی‌زدند؟!!

همه ما شنیده ایم که سیاست خارجی «حیات خلوت» شخصی شاه فقید بود و به هیچ کس، حتی به وزیر امور خارجه (!!) اجازه نمی‌داد که در این کار دخالت کند.

— شنیده ایم که: در بسیاری از مواقع، بعد از آن که گفتگوها،

در یک مورد خاص به نتیجه‌ی قطعی می‌رسید، تازه نخست وزیر و وزیر امور خارجه و اولیای امور در ایران از آن با خبر می‌شدند.

— شنیده ایم که: گاه حتی وزیر دربار مقتدر وی که وسیله‌ی کار ایرانی شاه ایران در مذاکرات با خارجی‌ها بود، از انجام گفتگوها و داد و ستدهایی بی‌خبر می‌ماند و تنها وقتی از آن آگاه می‌شد که می‌بایست دستور اجرای آن را به دولت ابلاغ کند.

— شنیده ایم که: شاه به کسی که جرات می‌کرد و به این حریم «مقدس» پا نهد، کوچترین ترحمی نمی‌کرد و وی را حتماً از کار می‌راند زیرا هر ارتباطی با خارجی می‌بایست با اطلاع و موافقت قبلی وی انجام گیرد.



اما دکتر اعتماد خلاف این را می‌گوید:

«... تکنولوژی اتمی انگلیسی‌ها، تکنولوژی کهنه‌ای بود که به درد امروز نمی‌خورد و آنها بالاخره به این نتیجه رسیده بودند که باید روش و سیستمی را که تولید انرژی هسته‌ای ایران بر آن مبنا بود، بپذیرند. به عبارت دیگر با وجود امکانات علمی و فنی بسیار پرارزش، سالیان دراز بیراهه رفته بودند و اینک می‌بایست به راه درست می‌آمدند.

دکتر اعتماد برای اینکه در ارتباط انحصاری و محدود با فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها باقی نماند و امکان مانور وسیع تری داشته باشد تا فرانسه و آلمان نتوانند ایران را در تنگنا قرار

دهند.

به فکر می‌افتد که با انگلیسی‌ها، شخصاً و بدون اطلاع شاه، وارد مذاکره شود.

برای این منظور به انگلستان می‌رود و با لرد «والتر مارشال» رئیس سازمان انرژی اتمی انگلستان به گفتگوی خصوصی می‌نشیند و برای وی توضیح می‌دهد که تغییر سیستم تهیه انرژی هسته‌ای آنان، یک طرح پرخرج و دراز مدت است، ولی چنانچه این کار را با همکاری ایران انجام بدهند، روی بازارهای بیشتری می‌توانند تکیه کنند و مخارج آن را نیز دو کشور باهم می‌پردازند.

بعد از این که کار از توافق اولیه می‌گذرد و به مراحل اجرایی نزدیک می‌شود تازه موضوع را به شاه اطلاع می‌دهد: «...»

یک روز حضورشان گفتیم من این چنین فکری به سرم زده است. فرمودند فکر خیلی خوبی کردی و به هیچکس نگو. اصلاً صدایش را در نیاور. برو کارت را بکن».

گو اینکه این فکر به دلیل ناآرامی‌های پیش از انقلاب به نتیجه‌ای نمی‌رسد، ولی به هر حال افق‌های تازه‌ای در قضاوت‌های تاریخی معاصر، می‌گشاید.

در برخورد این دو نوع روایت، یک ناظر بی طرف معمولی طبیعتاً از خود می‌پرسد که کدام طرف راست می‌گوید؟ آنها که می‌گویند با شاه نمی‌شد حرف زد یا آنها که می‌گویند با شاه هر حرفی را می‌شد زد؟

به نظر می‌رسد که هر دو طرف! **زیر بار حرف زور!**

این که انسان‌های مستقل و خودرأی از آدم‌های حرفه‌ای

خوششان نمی‌آید، درست به همین دلیل است. زیرا آدم حرفه‌ای که خصوصیات شغل و تخصص خود را می‌شناسد، اگر شخصیت داشته باشد، طبعاً زیر بار حرف زور نمی‌رود.

بدون شک حتی حجاج بن یوسف و چنگیز ابن یسوکای مغول نیز حرف و دستور پزشک معالج خود را بی چون و چرا می‌پذیرفتند و «استالین» در مورد تعویض به موقع دنده‌های اتومبیل به شوفر خود دستور نمی‌داد و «آتیلا» صبر می‌کرد تا نعلبند مخصوص، هر جور که دلش می‌خواهد نعل مرکب وی را بکوبد.

گو اینکه کمتر کسی مخالف اطلاعات وسیع شاه فقید در



ویدا قهرمانی

— تانیک جان، گودمورنینگ
— ملی جان؟ بارف
— چطوری دانیال؟ اینچِ پِسس؟ ... ها
ها ها
— تانیک جان، دلم براتون تنگ شده، چرا مثل اون زمان ها کنار هم نیستیم؟ چرا پنجره اتاقم را که باز می‌کنم و صدات می‌کنم، دیگه نمی‌شنوی؟ چرا دیگه پنجره هامون روبروی هم باز نمیشه؟ چرا پهنای یک کوچه باریک، تبدیل شده به وسعت یک قاره؟ این همه فاصله؟ وای که چه آسان، چه بی اعتنا تسلیم شدیم. چرا نخواستیم بیشتر از کنار هم بودن لذت ببریم؟ شب‌های سرد و برفی تهران، در کنار هم از شنیدن آواز (ایو جینیو) با آن صدای گرم و خش دار، در کلبه دربند، سرمست شویم، برق‌صیم،

شوخی کنیم، بخندیم، صدای خنده‌ی تو، آه از آن خنده‌های زلال و پر نشاط و زنگ دار تو!
زیر برف سنگین، آن زمان‌ها کی سرما را احساس می‌کرد؟ انقدر از گفت‌وگو در کنار همدیگر لذت می‌بردیم که وقتی، با آن چکمه‌های پاشنه بلند میخی روی برف‌ها، سر به دنبال هم می‌گذاشتیم، فقط صدای خنده هابمان بود که قرچ قرچ برف‌ها را، زیر پاهایمان می‌پوشاند! کی اهمیت می‌داد که نزدیک صبح و همسایه‌ها خوابند؟!
چرا اینقدر بی خیال تن به جدایی دادیم؟ چرا فکر کردیم بدون آن بی خبری‌ها هم می‌شود زندگی کرد؟ حال که یکی دو دهه گذشته، آیا

می‌توانیم این را زندگی بنامیم؟ بدون مصاحبت یکدیگر چطور می‌شود زنده بودن را تحمل کرد؟ بدون احساس گرمای حضور همدیگر، چطور می‌شود بار زمستان طولانی «گذر عمر» را به دوش کشید؟
تانیک جان! یک جوک برات دارم. فقط به عشق شنیدن آن صدای خنده‌ی بی غل و غش، تلفن را برداشتم و این هزاران کیلومتر را یک لحظه کردم.
هنوز چیزی نگفته، صدای خنده‌ات، لذت تماشای طلوع آفتاب را بر قله پُر برف دماوند در وجودم می‌ریزد و اشک حسرت به چشمانم.
حسرت، حسرت روزها و شبانی که برای شنیدنش احتیاج به تلفن نبود.

حسرت زمان‌های سپری شده!



به یاد (تانیا غوکاسیان)

حسرت زمانی که از پنجره اتاقم، در این طرف کوچه (هاتف) صدايت می‌کردم و تورا در قاب پنجره خانه ات روبرویم می‌دیدم، که تمام صورتت خنده بود.
— تانیک جان، بیا قهوه بنوشیم!
حتی اگر کار داشتی و نمی‌توانستی بیایی، مهم نبود، فنجان قهوه بدست عرض کوچه را در لحظه‌ای می‌شد پیمود و کنار هم بود.
وقتی شوهرها سرکار، بچه‌ها شیر خورده و خوابیده‌اند، بهترین فرصت برای گپ و گفت مادرها بود زمانی که هزاران فرسخ از هم دوریم، می‌توان پی به ارزش «کیمیایی» آن لحظات ببریم!
تانیک جان! بسیار حسرت آن زمان را

می‌خورم، که هردو «خاله رورو» بودیم! دست روی شکم همدیگر می‌گذاشتیم، که حرکت دو موجود نازنین را در وجود یکدیگر احساس کنیم!
تانیا جان! حسرت آن همه در کنار هم بودن را می‌خورم.
چرا در این غربت کنار هم نبودیم؟ چرا من در نیویورک نبودم و یا تو اینجا در سانفرانسیسکو؟
تانیک جان شاید اگر با هم بودیم ...
... اگر نزدیک همدیگر بودیم، حرارت و انرژی آن دوستی بی آرایش نمی‌گذاشت تو بیمار شوی. آن هم چنین زود.

شاید ما از کمبود همین رابطه‌های عاطفی است که مثل برف آب می‌شویم.
تانیک جان! دلم برایت تنگ شده، ولی این بندهای نامرئی زندگی ماشینی نمی‌گذارد که لجام گسیخته خودم را به نیویورک برسانم. آه، که ایکاش دیوانگی کرده بودم و آمده بودم.
تانیک جان دلم برایت تنگ شده!
خیلی دلم برایت تنگه.
برای خنده هایت.
تانیک ...
تانیا ...
کی بود که عوضی صدايت می‌کرد؟
دانیال! صدای خنده ات را می‌شنوم.

شرایط غم انگیز نمی‌بخشد. ماجرای زیرین، نمونه‌ای از آن قضاوت‌های سخت و تند و گاه بیرحمانه‌ای است که جامعه در حق کسانی که دانسته یا ندانسته در حق وی بدی کرده‌اند، روا می‌دارد.

در یکی از شماره‌های اخیر یکی از مجلات ایران، خبرنگار به سراغ خانواده شهید فاضل مهدیزاده محلاتی رفته است و در پایان مقال از همسر وی می‌پرسد که چه پیامی برای مردم ایران دارد. زنی است و گناهی جز این ندارد که همسر کسی بوده است که متأسفانه در این «رژیم» لقب «شهید» گرفته و خلاق باکل رژیم سر مخالفت دارند. وی می‌گوید:

«... به مردم بگوئید که به یاد خانواده‌های شهیدان باشند. به آنها سر بزنند و از آنها دلجویی کنند و این طور آنها را فراموش نکنند. بدانند که خانواده‌های شهیدان دلشکسته هستند و نیازمند محبت ...»

آه که این قضاوت پنهان مردمان چه تازیانه‌ای است!

احتمالاً نفع خویش را به درستی تشخیص نمی‌دهد و خیلی زود تسلیم شعارهای تند می‌شود و خیلی راحت قریب عوام فریبان را می‌خورد، اما وقتی شور و شر ماجرا فرو می‌ریزد و فرصتی برای تعقل فرا می‌رسد، در قضاوت‌های خود، کمتر اشتباه می‌کند.

اینک بعد از این همه سال سال که از دوران رژیم سابق می‌گذرد و بعد از فرونشستن هیجان‌ها، هیچکس در ایران، از مردان درگذشته‌ای چون پاکروان، هویدا، اقبال، عاملی تهرانی، روحانی و سایرین و از زنده‌هایی چون معینیان، مجیدی، اعتماد و نظیر آنها بد نمی‌گوید و اگر حرف و سخنی هست، در واقع، این سوی مرزهاست و اختلاف حساب‌های کوچک، بهترین نمونه این که همه، ما از اصطلاح معروف «خدا بیامرزد» داستان‌ها شنیده‌ایم.

درست برعکس، جامعه، این گروهی را که مسئول سقوط سهمگین ایران می‌داند، هرگز و در هیچ شرایطی، حتی

زمینه‌ی سیاست جهان و اقتصاد است اما، با وجود این، معمولاً در عرصه اداره و اقتصاد کشور است که هرکس، در هر مقام، خود را همه‌کاره و صاحب نظر مطلق می‌داند. اگر چنین نبود که رهبران جمهوری اسلامی، با آن اطلاعات کهنه خویش در زمینه غسل حیض و انفاس به فکر اداره کشور بزرگی چون ایران نمی‌افتادند.

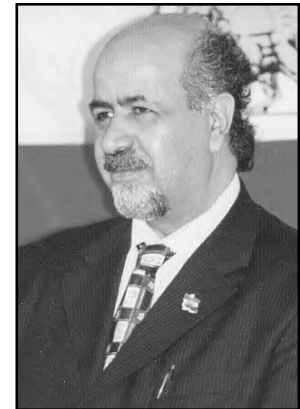
بسیاری تصور می‌کنند، این امر ناشی از بی تدبیری مدیران کشورهاست که آدم‌ها سر جای خودشان نیستند و معمولاً کارهایی به آنان رجوع می‌شود که با تخصص تحصیلی و تجربی شان نمی‌خواند. در حالی که درست برعکس، این امر آگاهانه و به عمد انجام می‌گیرد. امید آنکه سخن پوشیده و در پرده‌ما، از درک و تشخیص صاحب‌نظران بدور نماند.

قضاوت پنهان مردم

به نکته‌ای نیز اشاره کنیم و این مقاله را به پایان بیاور.

به نظر می‌رسد که جامعه، به عنوان یک بافت زنده، گرچه

قتل یک آیت الله و پسرش!



سیاوش اوستا - پاریس

مأمور خمینی

«حسن لاهوتی اشکوری» در سال ۱۳۰۶ در رودسر چشم به جهان گشود. او پس از اشغال ایران از سوی خمینی به عنوان نخستین رئیس کمیته‌های انقلاب و نخستین فرمانده سپاه پاسداران برگزیده شد. ولی در پیش از انقلاب در شهر گرمسار به عنوان واعظ «مواضع فکری خمینی» را تبلیغ می‌کرد.

حسن لاهوتی یکی از دو آخوند با عمامه سفید است که در عکس مشهوری که خمینی از پلکان هواپیمای ایرفرانس در فرودگاه مهرآباد پایین می‌آید پشت سروی دیده می‌شود. وی نخستین امام جمعه شهر رشت نیز بوده است. وی در سال‌های ۵۰ با سازمان مجاهدین خلق آشنا شده بود.

دوستی با مجاهدین و آیت الله‌ها

از سال ۵۲ تا ۵۷ به جرم هواداری از این سازمان بازداشت بود. مسئولان و رابط‌های وی با سازمان اسدالله تجریشی و حسین ابراری بودند.

وی در هنگامی که حزب جمهوری اسلامی توسط «جامعه روحانیت مبارز» تشکیل شد و در برابر آن، «حزب جمهوری خلق مسلمان» به رهبری آیت الله شریعت‌مداری فعال بود، همچنان ارتباط خود را با سازمان مجاهدین خلق و نهضت آزادی بازگان حفظ کرده و یکی از پنج آیت الله نزدیک به خمینی بود که حزب جمهوری اسلامی پیوسته بود.

شیخ علی تهرانی، آیت الله طالقانی، گلزاده غفوری، مجتهد شبستری و آیت الله حسن لاهوتی پنج روحانی بودند که به جز طالقانی ۴ نفر

دیگر عمامه سپید به سر داشتند و تا آخر در ضدیت با حزب جمهوری اسلامی - که پس از انحلال حزب جمهوری خلق مسلمان توسط خمینی، تعطیل شد باقی ماندند!

اما بلایی که به سر آیت الله طالقانی و آیت الله لاهوتی آوردند، هرگز سراغ آن سه آیت الله دیگر نیامد! این بلا چیزی جز مرگ و قتل آنها نبود!

قربانیان خانواده بزرگان!

آیت الله لاهوتی سه فرزند داشت به نام‌های حمید، سعید و وحید که دو نفر آنها (حمید و سعید) با فائزه و فاطمه هاشمی رفسنجانی در روزهای اول انقلاب ازدواج کرده بودند و وحید به عنوان یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق فعال بود و در همین رابطه در آبان ماه سال ۶۰ بازداشت و در زندان کشته شده بود!

چنانچه سید علی خامنه‌ای در مشهد گفته بود اعدام‌ها به خانواده سران رژیم رسیده بود به گونه‌ای که محمدی گیلانی نماینده خمینی و رئیس دادگاه‌های انقلاب پایتخت حکم اعدام فرزندان خودشان را امضاء کرده بود و فرزند گلزاده غفوری نیز در میان قربانیان رژیم اسلامی بود!

طرح قتل عام یک نسل پرشور و انقلابی که سیدعلی خامنه‌ای در مشهد از آن پرده برداشته بود بسیار برنامه ریزی شده و توسط اسدالله لاجوردی به عنوان دادستان انقلاب به مرحله اجرا در آمد و اعدام و قتل یکصد نفر را که خامنه‌ای پیش‌بینی کرده بود از مرز یکصد هزار نفر گذشت! به گونه‌ای که اکثر اعدام‌ها و قتل‌ها حتی از دست و کنترل شخص خمینی به عنوان فرمانده و رهبر انقلاب خارج شد که نمونه بارز آن قتل آیت الله حسن لاهوتی و فرزندش وحید در زندان اوین بود.

آیت الله امروزی؟!!

آنگاه که آیت الله لاهوتی به عنوان فرمانده سپاه معرفی شد کلیه روحانیون حزب جمهوری اسلامی از خامنه‌ای گرفته تا بهشتی و با حضور رفسنجانی و مفتاح و محلاتی و شاه‌آبادی و ناطق نوری جلسه‌ای محرمانه تشکیل دادند و مخالفت خود را با لاهوتی به رهبر خود خمینی اعلام کردند. در همان شرایط آیت الله لاهوتی مستقل از دیگر آخوندها، سپاه را فرماندهی می‌کرد و با مشورت افراد مورد نظر خود را به سرپرستی سپاه در

او بیش از همه اطرافیان مورد توجه آیت الله خمینی بود. نخستین رئیس کمیته‌های انقلاب و اولین فرمانده سپاه پاسداران بود و دو پسرش داماد هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس آن زمان بودند

نام «دستمالچی» را معرفی کردم. وی «آخوند ژینگولویی» بود و زبان انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد و دنیا دیده و روشن بود و گویی به زور در لباس آخوندی فرو رفته بود!

ملاهای انگلیسی!

یکی دو بار نیز من از «لاهوری» برای سخنرانی در مشهد دعوت کردم و او استاد یوم ورزشی تهران را پرکرد و همواره یکی از منتقدان جدی جامعه روحانیت و حزب جمهوری اسلامی بود به طور

استان‌های گماشت! اوزمانی به من تلفن کرد و پرسید: چه کسی لیاقت خراسان را دارد؟! او بسیار شوخ طبع و مهربان و بذله‌گو بود با همه آخوندها فرق داشت. اکثر دوستان او کروات‌ها و زنان بی چادر بودند با زن‌ها دست می‌داد و همیشه خنده بر لبانش بود و هرگاه فرصتی دست می‌داد یک «جوک» - که در آن اکثراً ملاها را دست می‌انداخت تعریف می‌کرد! برای سرپرستی استان خراسان من یک طلبه جوان به

او اسدالله لاجوردی را «عامل بیگانه» و «استعمار» می دانست، که مأمور قتل عام جوانان ایران است و به دست جلاد اوین نیز مسموم شد

آسوده خیالی کوتاه!

در همان شرایطی که در سال ۶۰ رفسنجانی هرشب در پی جای امنی برای خوابیدن بود، آیت الله لاهوتی که اگر قدرتش بالاتر و بیشتر از او نبود کمتر هم نبود آسوده و راحت و بی دردسر شبها در خانه اش می خوابید! اما این آسوده خیالی دیری نپایید، به محض این که مأموران لاجوردی او را به زندان اوین بردند و فرزندش وحید را که در پی شکنجه های سختی جان سپرده بود را به او نشان دادند!! برگ زندگی او نیز پایان پذیرفت! وی محکم درگوش لاجوردی زده بود و گفته بود که همه اسناد اصل و نسب و سابقه خانوادگی او و خانواده اش را با بیگانگان برملا خواهد کرد و به جهانیان خواهد گفت که او یکی از مأموران ویرانی ایران و ایرانی است!

لاجوردی که خشم و فریاد یار نزدیک خمینی را جدی قلمداد کرده بود و پیشاپیش حکم قتل او را در سر پروراند بود پس از این که ضربه محکمی به سر آیت الله لاهوتی وارد می کنند و او بیهوش می شود سمی را وارد بدنش می کنند تا قلبش را از طیش نگهدارد!!؟

پیک دیر رسید؟!

احمد خمینی از دوستان صمیمی آیت الله لاهوتی بود و محتشمی پور رئیس دفتر خمینی نیز به او ارادت خاصی داشت خود خمینی همیشه جلوی پای آیت الله لاهوتی از جای برمی خاست.

پس از اینکه خمینی از بازداشت لاهوتی آگاه شد، از سید احمد خواست تا با رئیس دیوانعی قضایی و رئیس دادگاه های انقلاب، موسوی اردبیلی و موسوی تبریزی تماس بگیرد برای آزادی لاهوتی اقدام کند. اما هیچ کدام در دسترس رهبر و امامشان نبودند. خمینی چند خطی خطاب به لاجوردی نوشت و بایک پیک موتوری روانه زندان اوین کرد اما لاجوردی به هدف خود رسیده بود! و یا می بایست که می رسید!! پس از رسیدن پیک خمینی، لاجوردی با سم استرکنین آیت الله لاهوتی را به قتل رساند در کالبد شکافی از این مرد بزرگ این مسمومیت تأیید شد که کلیه اسناد آن موجود است.

لاجوردی نزد خمینی رفته و با ننه من غریب سینمایی گفته بود که آیت الله با دیدن جنازه فرزندش سخته کرده است!!

جدی و شوخی می گفت که این ها «ملاهای انگلیسی» هستند و مأموریت دارند که این مملکت را ویران کنند!!

در روزهای نخست آبان ماه که فرزندش وحید را بازداشت کردند لاجوردی دستور داده بود تا به خانه آیت الله لاهوتی در سه راه امین حضور بروند و زنده و یا مرده او را به اوین بیاورند.

مأموران اسدالله لاجوردی جلاد اوین حدود ۲ ساعت در خانه لاهوتی بودند تا در نهایت موفق به بازداشت او شدند پسرش سعید به چپ و راست تلفن می کرد و عروسش فاطمه هاشمی رفسنجانی از دفتر حزب جمهوری اسلامی مرتب با پدرش که آن روز رئیس مجلس اسلامی بود در پیوند بود تا لاجوردی را راضی کنند که آیت الله لاهوتی را بازداشت نشود اما اسدالله لاجوردی همچنان که مأموریت داشت تا یک نسل فعالی از جوانان را که در جنگ ایران و عراق کشته نشده بودند را به جوخه های اعدام بسپارد از مردان قدرتمند و آزاداندیشی چون لاهوتی که بی پرده آنها را رسوا می کرد، واهمه داشت!

در جستجوی کلمه!

در ۲ ساعتی که مأموران اسدالله لاجوردی با تلفن با او در تماس بودند بارها لاهوتی به او پرخاش کرد و از گذشته مرموز و مشکوک او سخن گفته بود و مدعی شده بود که به عنوان رئیس کمیته های انقلاب و فرمانده سپاه پاسداران مدارک مسلمی دارد که اسدالله لاجوردی و یارانش مأموران بیگانه و استعمارنویین هستند که وظیفه آنها ویرانی ایران و قتل عام نسل انقلابی و جوان این سرزمین است!

دقیقاً سه ماه پیش از دستگیری آیت الله لاهوتی و در شرایطی که من در تهران به طور مخفی و پنهان زندگی می کردم شبی شام خانه آن مرد بزرگ دعوت بودم که به اتفاق استاد محمد تقی شریعتی با هزار و یک مخفی کاری و پلیس بازی ساعت ده به خانه اش رفتیم، پوزش از تأخیر خواستیم! وی گفت ایرادی ندارد چون هنوز سعید هم نیامده است!! دکتر سعید حدود ۱۱ یا ۱۲ شب به خانه آمد و می گفت از سرشب با رفسنجانی (پدرزنش) بودیم تا ده تا خانه عوض کرد و از ترس ترور شدن نتوانست هیچ یک از آن خانه ها را برای یک شب خوابیدن انتخاب کند! آخر سر من پوزش خواهی کردم و گفتم: «پدرم منتظر من است و باید به خانه برگردم!

شش ششلی...

هدیه نجات غریق!

منوچهر خان با زن و مادر زن به کنار دریا رفته بود و مادر زن نامبرده که خیلی توی دریا جلو رفته بود نزدیک بود که غرق شود ولی منوچهر خان با ورزشی خاصی او را نجات داد. دو روز بعد همسرش به او یک اتومبیل هدیه کرد.

دوستانش از این ماجرا باخبر شدند و دست بر قضا یکی از آنها با مادرزنش به کنار دریا رفت ولی موفق نشد که مادر زن را نجات بدهد. با این وجود دو روز بعد دید یک اتومبیل آخرین سیستم جلوی خانه اش پارک شده بود! رفت جلو و روی شیشه جلو زیر برف پاک کن یک یادداشت کوچک دید: هدیه ما به تو! پدر زن تو و باجنای های تو!

بلیت سینما!

همشهری ما رفت به سینمای سر محله اشان که همان روز یک فیلم جدیدی گذاشته بودند. وقتی می خواست وارد شود از او بلیط خواستند. همشهری ما با عصبانیت گفت: تو اگه آدم بودی دیروز که یه بلیط به تودادم، اونو پاره نمی کردی!

زرنگی قزوینی!

قزوینی که شنیده بود که کشیش یک دستیار جوان آورده یک روز غروب رفت زنگ در کلیسا را به صدا در آورد. اما به جای دستیار جوان، خود کشیش بیرون آمد و پرسید: باکی کار داری؟ قزوینی که خیلی هول شده بود گفت: عیسی خان خونه هستند؟!

تغییر نام شهر

یکی از اهالی «سوسنگرد» رسید به دوستش گفت: به سلامتی تغییر نام به شهر ما هم رسید! پرسید: اسم سوسنگرد را عوض کردند چی گذاشتند؟ جواب داد: فاطمه قلمبه!

اسم خدا

پسر هم ولایتی ما از باباش می پرسد: آقا گل جان، خدام اسم داره؟ او گفت: بعله که داره و بهش میگویند: خدا و کیلی!

مژده به مرده!

جناب آقای دکتر [...] که بعد از عمری طبابت هنوز اشکالات مختصری در علم و طب داشت، خندان و فاتحانه وارد سالن سردخانه

بیمارستان شد و رفت طرف یکی از دراز شدگان روی یکی از برانکارها و با صدای بلند گفت: فیض علی خان مژده بده! ... مژده بده...! نبض تو از کار نیفتاده بود، ساعت من حواییده بود...

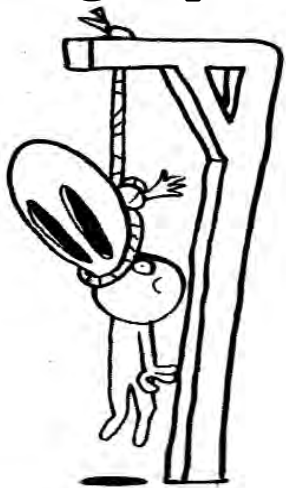
جواب پزشکانه!

کار معاینه تمام شد ولی دکتر همچنان غرق در تفکر بود و گاهی سرش را تکان می داد. بیمار نگران شد و پرسید: وضعم خیلی بده؟ دکتر بالاخره به حرف آمد: متأسفانه اینطور! بیمار پرسید: یعنی چطور؟ پزشک گفت: چطور بهت بگم، یعنی اگه می خواهی یک نوار خالی بخری اگه به جای نوار ۶۰ دقیقه یه نوار ۹۰ دقیقه بخری، کلی پولت رو دور ریختی؟!

خوب و بد یک تصادف؟!

هموطن ما تصادف کرده بود و دست بر قضا جراح او یک دکتر هموطن یهودی بود. وقتی شخص مصدوم بهوش آمد، دکتر بهش گفت: یک خبر بد واسه تو دارم و یک خبر خوب! کدوم را اول بگم؟ هموطن مصدوم با ناله گفت: اول خبر بد رو بگو! جراح گفت: خبر بد اینکه جفت پاهات باید بریده بشه! آه از نهاد مصدوم برآمد و گفت: پس خبر خوبت چی؟ جراح هموطن یهودی به هموطن مصدوم یهودی ما گفت: خبر خوب اینکه مستخدم بیمارستان حاضر شده کفشاتو که سالم مونده بخره!

خود کشی



اولی: چرا طناب را به کمرت بستنی؟
دومی: می خواهم خودکشی کنم!
اولی: برای خودکشی طناب را دور گردن می بندند نه دور کمر!
دومی: خوب، من هم اول بستم دور گردنم ولی دیدم دارم خفه می شوم!

... راویان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار

برد که در زمینه کارهای کمدی البته تفکری، وحدت، ارحام صدر نیز در این نسل قرار می‌گیرند، که عاشقانه از جان و دل در فضای ضد هنرهای نمایشی و مخالف با حضور زنان در صحنه تأثر از خود مایه گذاشتند.

اما نسل چهارم، عصر طلایی و شکوفایی تئاتر، سینما، رادیو و تلویزیون در ایران است و این نسل با بهره‌گیری از تجربیات پیشین، خاصه از اجرای نمایش‌های فرنگی (بیشتر اروپایی) به دنبال یک جنبش جدید و یک تئاتر کاملاً ایرانی بودند. جنبشی که در تمام اروپا عرضه‌های فرهنگی و هنری احساس می‌شد. همگی مربوط به همین نسل چهارم می‌شود نسل «عصر طلایی» ... به عکس نگاهی بکنند، هر کدام این چهره‌های جوان دیروز از جمله معماران هنرهای نمایشی ایران می‌شوند.

به ترتیب نشسته از راست به چپ: فهیمه راستکار، آقای «کوئین بی» استاد آمریکایی تئاتر همراه خانم کوئین بی همسر ایشان.

ایستاده از راست به چپ: «پرویز بهرام» که با بازی فوق العاده‌اش در نمایش نامه «اتللو» اثر ویلیام شکسپیر و به کارگردانی مصطفی اسکویی، راهی ربه سوی درک مکتب «استانیسلاو پسکی» گشود.

«کاووس دوستدار» - جعفر والی که با بازی درخشان خود در فیلم گاو نوشته غلامحسین ساعدی و به کارگردانی داریوش مهرجویی، یک نوع بازیگری خیلی پخته‌ای را در سینمای ایران به نام خود ثبت کرد. (که در این مقاله، مصاحبه او را درباره بیژن مفید می‌خوانیم)

علی نصیریان، که با بازی درخشان خود در فیلم «هالو» چهره یک بازیگر با تجربه و مسلط را به سینمای در حال توسعه ایران ارزانی داشت. بیژن مفید، خالق شهر قصه بود که در این مقاله در مورد او سخن می‌گوییم.

و بالاخره هوشنگ لطیف پور که فعالیت خود را بیشتر متمرکز در تلویزیون ایران کرد و با صدای تأثیرگذار خود (تا قبل از انقلاب) جاودانه در ذهن تماشاگران جای گرفت ...

اما در عکس دیگر، از راست به چپ: عباس جوانمرد بازیگر و کارگردان نامدار تئاتر ایران، بیژن مفید و سپس هوشنگ لطیف پور را در روزگار جوانی و بی خیالی، در حالیکه مانند



اردوان مفید

تو ما رو دیوونه کردی ... دل! ای دل!



جعفری، شاهین سرکیسیان، سارنگ، محتشم، مشکین، بانوان ژاله، ایرن، دیهیم، شهلا ریاحی، آپیک یوسفیان و دیگران پرویز خطیبی، جمشید شیبانی، عبدالعلی همایون، مجید محسنی، حمید قنبری، علی تابش و نصرت الله کریمی به عنوان نمونه نام

بزرگانی چون سید علی خان نصر، عنایت الله خان شیبانی، معز دیوان فکری، گرمسیری، حالتی، خانم لرتا، دکتر مهدی فروغ، دکتر نامدار و بالاخره غلامحسین مفید نام برد. «نسل سوم نسل پیشروان» تئاتر اروپا، که می‌توان از عبدالحسین نوشین، محمد علی

یک عکس و هزار خاطره

هفته گذشته در دفتر مجله مشغول تصحیح مطلب مربوط به مقاله خودم که بودم جناب سردبیر، عکسی را جلوی من گذاشت و گفت: نام‌های این چهره‌ها را بنویس ...! همین که عکس را دیدم گویی در تونل زمان به ۵۰ سال پیش پرتاب شدم، در این عکس اکثر همدوره‌ای‌های بیژن که اغلب در خانه‌ی پدری مادر خیابان شهباز - دور هم جمع می‌شدند و به بحث و تمرین نمایش‌های تئاتری می‌پرداختند - حضوری زنده پیدا کردند. این نسل از نظر من نسل چهارم تئاتری بوجود آورنده «عصر طلایی» تئاتر، سینما و رادیو پس تلویزیون ایران بودند.

با یک تقسیم بندی نه چندان علمی در نوشتارهای بعدی بیشتر در این مورد خواهم نوشت، نسل اول پیش آهنگ را از دوران فتح‌علی خان آخوندزاده و در اوان مشروطیت، نسل آغازگران نامیده‌ام و نسل بعدی را نسل دوم پایه گذاران که می‌توان از

وحشِ شیشه‌ای از جمله شاهکارهای هنرِ نمایش در دنیا بود. یعنی کاری بود مطرح در تئاترِ جهانی. بعد، دیویدسون با گروه بازیگران حرفه‌ای، نمایشنامه شهر ما را به صحنه بُرد و پس از آن، با یک گروه آمریکایی نمایشنامه پیک نیک را اجرا کرد. یعنی سه نمایشنامه در سه سبک مختلف... پس از رفتن دیویدسون، بلافاصله کوئین بی آمد. با شناختی که قبلاً دیویدسون به او داده بود، یکر است آمد سراغ بیژن. دیویدسون گروه و بروچ‌های ما را به او معرفی کرده بود و گفته بود که این‌ها عواملِ خوبی هستند برای کار تو. کوئین بی هم بیژن را به عنوان آسیستان (دستیار) خودش انتخاب کرد؛ آسیستانی رسمی که مترجمش هم بود.

– بیژن زبان انگلیسی را از کجا آموخته بود؟ چون فرنگ که نرفته بود؟

– شاید این حرفی که می‌زنم، به نظر بعضی‌ها اغراق برسد، چون ممکن است فکر کنند دلیلش دوستی من با بیژن است... او اولاً حافظه فوق العاده قوی ای داشت و ثانیاً به اصطلاح گوش موسیقی داشت. زبان انگلیسی را واقعاً مثل یک انگلیسی حرف می‌زد. مدتی پیش خودش انگلیسی خوانده بود و بعد هم رفته بود پیش معلم زبان. ولی واقعیت این است که بیژن ویژگی عجیبی داشت، یعنی وقتی به یک چیزی به اصطلاح پیله می‌کرد، دیگر از آن دست برنمی‌داشت و ول کن نبود. کافی بود مثلاً شما یک سه تار یا یک سنتور بدهید دست بیژن. چهار روز بعد، می‌دیدید که او دارد قشنگ آن ساز را می‌زند. یک تنبک می‌دادید دستش. چند روز بعد، می‌دیدید صداهایی از این تنبک درمی‌آورد که شاید یک نوازنده با سابقه تنبک نمی‌توانست آن صداها را دریاورد. بیژن جست و جوگر بود. این آدم واقعاً در تمام زمینه‌ها جست و جوگر بود. در مورد زبان انگلیسی هم همین‌طور بود؛ خوانده بود و مقداری هم در عمل، در گفت و گو با آدم‌های مختلف، به خصوص با این اساتید آمریکایی تمرین کرده بود. سعی می‌کرد زبان انگلیسی را از طریق ادبیات انگلیسی بشناسد و یاد بگیرد. گاهی وقتی ما دوست داشتیم از بعضی مسائل سر دریاوریم، بیژن می‌رفت متن مناسب را جع به آن مسأله و موضوع را پیدا می‌کرد و آن را سریع و ساده ترجمه می‌کرد و در اختیار ما می‌گذاشت. و این برای ما خیلی خوب و مفید بود.



سنتی به آن عادت کرده بودیم، تغییر داد و فاصله میان تماشاگر و بازیگر را با ایجاد صحنه گرد، از میان برداشت: تماشاگران دور صحنه می‌نشستند و ما وسط آن بازی می‌کردیم. اوایل کار البته برای ما بازیگران سخت بود، زیرا هیچ حفاظ و حصاری نداشتیم. اما بعد از مدتی، نه تنها برایمان عادی شد، بلکه جهت صحنه را هم عوض می‌کرد. مثلاً اگر همیشه از دست راست وارد صحنه می‌شدیم، او جهت را تغییر می‌داد. ما گیج می‌شدیم که اتاق کدام سمت است؟ به این ترتیب بود که او تخیل و تصور هنرپیشه را که امر بسیار مؤثر و سازنده‌ای ست، با حرکت و عمل، در ذهنمان ایجاد می‌کرد. اگر چه مدت زمانی که با او کار کردیم خیلی طولانی نبود، ولی برای ما بسیار ثمر داشت. چیز مهم دیگری که از این استاد آموختیم این بود که چگونه می‌شود کارگردان بود؛ کارگردانی جدا از شیوه‌های آن، به مفهوم داشتن دیسپلین و پرنسپ. این که چگونه می‌شود سپس را در مراحل گوناگون آن، روی صحنه بُرد. دیویدسون کارش به قدری سیستماتیک بود که می‌شد به خوبی این‌ها را از او آموخت. تا این که رفت...

– باغ وحش شیشه‌ای چه سالی اجرا شد؟
– ۱۳۳۵، در انجمن فرهنگی ایران و آمریکا. بعد از رفتن دیویدسون، استاد آمریکایی دیگری آمد...

– این نمایش تنها کاری بود که با دیویدسون اجرا کردید؟

– بله. البته با او اتود خیلی می‌کردیم، ولی نمایشنامه، بله، همین یکی بود.

– یک نمایش کامل؟
– بله، یک نمایش کامل... آن زمان، این باغ

ریختیم که اون نقش یک تک درخت را بازی کند و من نقش سگ گله یا سگ ولگردی که به این درخت پناه می‌آورد. تمام این اجرا حرکت و پانتومیم بود. از باله ورقص هم که قبل کار کرده بودیم، استفاده کردیم. به قول خودمان، یک کار ابتکاری بود. وقتی آن را سر کلاس اجرا کردیم، استادمان خیلی خوشش آمد. بلافاصله از شاگردان دیگر پرسید: «چی فهمیدید؟» و وقتی آن‌ها جواب دادند، ما متوجه شدیم که دقیقاً همان چیزهایی را که ما فکر کرده بودیم، توانسته بودیم منعکس کنیم و به تماشاگر انتقال بدهیم. در واقع، این اولین باری بود که معلممان ما را به عنوان شاگردانی اهل بخیه شناخت. بعد از آن بود که آزمونی برای شاگردا گذاشت به منظور انتخاب بازیگر برای اجرای نمایشنامه باغ وحش شیشه‌ای (نوشته‌ی تنسی ویلیامز نمایشنامه نویسنده آمریکایی). در آن آزمون، بیژن پذیرفته شد که واقعاً حقیقت بود. من هم جزو کسانی بودم که انتخاب شدم. خانم (فهیمة) راستکار و خانم دیگری به اسم نوری هم انتخاب شدند. این خانم نوری نقشش را فوق العاده خوب بازی کرد؛ به طوری که فکر می‌کنم اگر در عمرش می‌خواست یک نقش را خوب بازی کند، همین نقشی بود که استادمان در نمایشنامه باغ وحش شیشه‌ای به او داد. دیویدسون استاد خبره‌ای بود و کار با او برای ما خیلی آموزنده بود. ما روزی هشت ساعت تمرین داشتیم و این هشت ساعت تمرین در واقع، برای ما، تعلیم بود. این استاد صمیمانه و با صبر و حوصله، تمام آن چیزهایی را که یک بازیگر حرفه‌ای به کارش می‌آید، به ما می‌آموخت. مضافاً این که کعبه آمال ما، یعنی صحنه تئاتر، را که به شکل

روستائیان که برای گرفتن عکس به میدان فوزیه می‌آمدند... در مقابل دوربین مشاهده می‌کنید اینها نسل چهارم تئاتر ایران هستند که علاوه بر آن‌ها باید در این نسل، از رضا بدیعی کارگردان بزرگ سینمای هالیوود دکتر صدرالدین الهی نویسنده نامدار و جمال میرصادقی داستان نویسنده مشهور همچنین مرتضی صالحیان و منوچهر انور، غلامحسین ساعدی، بهرام بیضایی، آربی اوانسیان، عباس نعلبندیان، اکبر رادی، پرویز صیاد، پرویز کاردان، سیروس ابراهیم‌زاده، جمشید لایق و حسین کسبیا نام برد.

و حالا بنشینیم پای سخن جعفر والی که درباره همین نسل سخن می‌گوید نسلی که با گذر از اولین تجربه بزرگ سیاسی خود یعنی واقعه ۲۸ مرداد، آشنایی با شاهین سرکیسیان (رجوع شود به مقاله قبلی در فردوسی) اکنون به دنبال تئاتری ایران وارد مرحله‌ای جدید می‌شوند. دانشکده ادبیات تهران با حضور دو استاد آمریکایی، پرفسور «دیویدسن» و پرفسور «کوئین بی» راه را به روی دریایی از ناگفته‌های این هنر باز بکند... قدم به قدم با جعفر والی به ۵۰ سال پیش بر می‌گردیم تا شاید بتوانیم، انگیزه‌های نویسنده «شهر قصه» را دریابیم.

شانس و استعداد

ادامه گفتگو با جعفر والی هنرمند تئاتر درباره چهره‌های تئاتری ایران.

جعفر والی: «همه ما به کلاس دیویدسن» رفتیم. اما بیژن مفید شانس بیشتری داشت. زبان انگلیسی خوب می‌دانست و واقعاً با استعداد بود.

واقعاً با استعداد بود! رفتیم نشستیم سر کلاس دیویدسون. در این کلاس، قرار شد پانتومیمی کار کنیم که اتفاقاً من و بیژن باهم کار کردیم. استاد سر کلاس بحثی داشت که چطور می‌شود از عوامل طبیعی و حیوانات، برای طرح کاراکتر (شخصیت) استفاده کرد. این که مثلاً ما می‌گوییم: به زیرکی روباه، یا به خنگی خرس، استواری کوه، پابرجایی درخت، بی چشم و رویی گربه و... به این ترتیب اشیاء و حیوانات در ذهن ما، برای خودشان شخصیت پیدا می‌کنند. یکی از آرزوهای من همیشه این بوده که شاگردانم چنین مفاهیمی را به شکل یک کار نمایشی یا پانتومیم دریاورند. آن زمان، من و بیژن، به خاطر هماهنگی ذهنی‌ای که باهم داشتیم، تصمیم گرفتیم و طرحی

به نام خداوند جان و خرد...



نکته هایی از حماسه های شاهنامه در اروپا

به روایت اردوان مفید با هنرمندی: سیروس افهمی

● چه زیباست وقتی دویار قدیمی که هر دواز پشوانه‌ی شاهنامه و نقل و روایت این کهن شناسنامه ایرانیان پربار هستند و خود را همواره شاگردان مکتب فردوسی می‌دانند. در یک صحنه و در کنار یکدیگر رازهای نهفته در این کتاب اهورایی را باز کنند و چه خوشوقت بینندگانی که شاهد این هنرنمایی ویژه می‌شوند.

«پهلوان» دوران تلویزیونی ۳۵ سال پیش در ایران «سیروس افهمی» - که در نقش «پهلوان نایب» خوش درخشیده بود - اکنون در کنار اردوان مفید این روایت مشهور «شاهنامه» که با صمیمیت و پشتکاری تحسین آمیز، توانسته است تماشاگرانی از جوانان قدیم و نوجوانان امروز را در گرد آفتاب فروزان شاهنامه گرد آورد. آن‌ها اکنون به یاری یکدیگر در شهرهای مختلف اروپایی به اجرای این حماسه می‌پردازند. ناگفته نماند که در همان سریال «پهلوانان» اردوان مفید در نقش پهلوان اسد، برادرزاده پهلوان نایب ظاهر شده بود.

امروز که ما در هزاره شاهنامه قدم می‌گذاریم، حضور این دو پهلوان خوش بیان و معتقد به این رازنامه حماسه ایران، بشارت بازگشایی داستان‌ها و افسانه‌های دلپذیری است که در درازنای تاریخ نقل و نقالی در ایران توسط راویان نقل شده است و امروز تماشاگران مشتاق «گاه متعجب و گاه متحیر از افسانه‌هایی

هستند که اردوان مفید آگاهانه از میان داستان‌های شاهنامه برمی‌گزیند و حکمت این قصه‌ها را به تماشاگرانش القا می‌کند. او شاهنامه را در سه بخش روایت می‌کند:

پیشدادیان یا تاریخ تمدن ایرانیان از «کیومرث» آغاز و شکستن ظلمت و نادانی را با «هوشنگ» نوشتن خط و زبان را از «طهمورث دیوبند» و بالاخره در آوردن آهن از دل سنگ را در دوره «جمشید شاه»، به تماشاگرانش ارائه می‌دهد و با سخن از دوران پهلوانی ایران از حضور «سام دلاور» در سپاه منوچهر، و زال و رستم و نیای این پهلوانان و گرشاسب، چهره‌ی دلاوری‌ها و حماسی این دردانه کتاب مقدس را باز می‌گشاید و با یک ظرافت خاصی در دو دوره تاریخی شاهنامه از پایان اشکانیان نقبی به دوران ساسانی می‌زند و در دوران اردشیر شاه داستانی را به تماشاگرانش ارائه می‌دهد که اگر هنگام گفتار نقالی اردوان مفید اشعار شاهنامه را «سیروس افهمی» نخواند به نظر می‌رسد که «اردوان» این داستان را از خود ساخته و پرداخته است ... و همین امر باعث می‌شود که بیننده با تمام وجود حوادث داستان را دنبال کند.

داستانی که در آن مردم یک دیار از راه خود دور می‌شوند و به بی راهی خرافات می‌لغزند و نتیجه معلوم است؛ رنج‌ها و فلاکت از دست دادن مال و ناموس و بالاخره ورود دلاورانه اردشیر شاه و از میان برداشتن دیو پلیدی‌ها و

خرافات است.

چاشنی‌های نمایشی اردوان، تماشاگران را حیرت زده می‌کند. گاه از ته دل می‌خندند و گاه به حال خود اشک در چشم می‌آورند و مگر نه آن که این شیوه ایست که تا به حال توانسته است در درون قهوه خانه‌ها، در طول تاریخ این افسانه‌ها را حفظ کند.

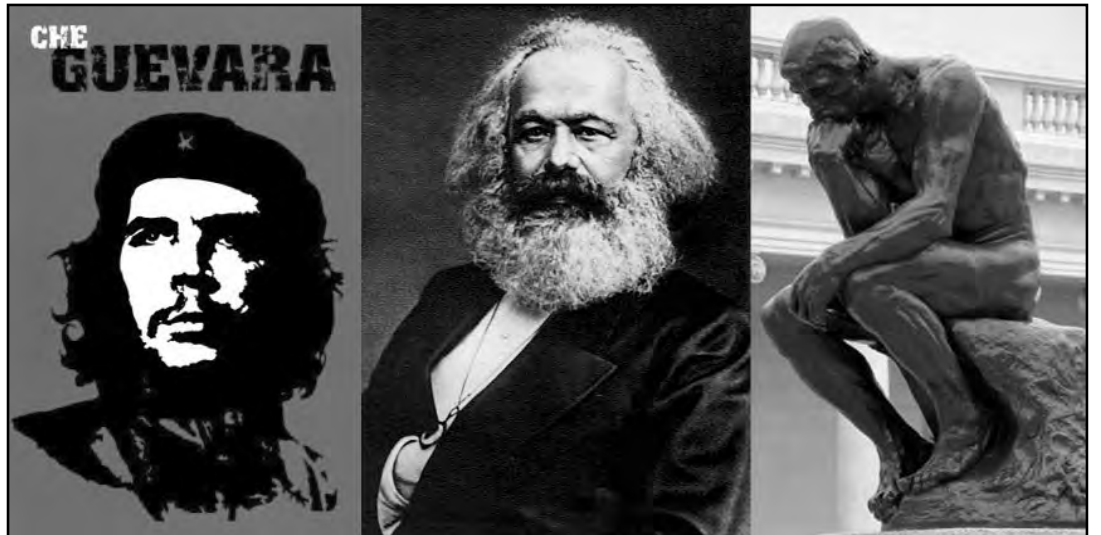
اجرای بسیار زیبا و هماهنگی این دو بازیگر توانا و قدیمی زبانزد هموطنان گرامی در هامبورگ شده است و از آنها خواسته‌اند که برای بار دوم و بارهای دیگر این نمایش را به اجرا در آورند. ما نیز همراه دوستان و همکاران ارجمند و نازنین در مجله فردوسی امروز، به این اقدام فرهنگی ارج می‌نهیم و موفقیت این راویان هنرمند را آرزو می‌نماییم.

اقبال گرم پهلوانان
هامبورگ (رضا شمشادیان)

و برنامه‌های دیگر در هامبورگ

● امسال کلیه برنامه‌های فرهنگی و هنری که در هامبورگ برگزار می‌گردد توسط «خانه فرهنگ‌های جهان، مجله چاپار نشریه ماهانه این شهر و همچنین «پگاه» اینترنت، تدارک دیده شده است.

● خانه فرهنگ‌های جهان بعد از موفقیت در برگزاری کنسرت‌های گروه مستان و سالار عقیلی در ماه‌های گذشته و اخیراً هم اجرای داستان‌های شاهنامه توسط اردوان مفید و سیروس افهمی و هم چنین نمایش «برق نگاه» کاری از اردوان مفید از جمله برنامه‌های ماه‌های آینده است. هم چنین حضور هادی خرسندی طنز پرداز و طنز نویس معروف اجرای تازه‌ای از «خرسندی آپ‌کم‌دی» و همچنین برنامه جدیدی از بنفشه صباد با همکاری ارکستر اختصاصی او «ضربانک» در برنامه‌های خود دارد.



اصطلاحات فرهنگ سیاسی

آنچه درباره بعضی از اصطلاحات سیاسی از ما پرسیدید

سوسیالیسم

Socialism

این اصطلاح در مکاتب گوناگون تقریباً مستقل از هم، ولی تحت شرایط و اوضاع و احوال مشابه پیداشده است. سوسیالیسم، در ربع قرن نوزدهم، در انگلستان و فرانسه برای مشخص کردن جریانی که در نتیجه‌ی انقلاب صنعتی و تحولات سیاسی و اقتصادی به وجود آمده بود، به کار رفته است.

مکتب «رابرت اوون» از شروع کنندگان عمده‌ی سوسیالیسم در انگلستان، اصطلاح آن را نیز تکوین کرده است. در سال ۱۸۳۵ میلادی «اوون» «جمعیت تمام طبقات از تمام ملل» را به وجود آورده بود و این اصطلاح در ضمن بحث‌های آن مکتب، رواج یافت. در دهه چهارم قرن نوزدهم، لویی ریبودر مجله‌ی دو جهان، سلسله مقالاتی منتشر کرد که عنوان آن «سوسیالیست‌های نوین» بود. بعدها این مجموعه در سال ۱۸۴۱ زیر عنوان «مطالعات درباره اصلاح کنندگان» یا «سوسیالیست‌های نوین» منتشر گردید. این رساله شرح حال «سن سیمون» و پیروان او «فوریه و رابرت اوون» بود. یکی از سوسیالیست‌های اقتصاد دان فرانسه به نام «بلانکی»، با الهام از این مکتب اصطلاح سوسیالیسم را به کار برد و به تدریج این

اصطلاح وارد جریان مطالعات علمی گردید.

در سال ۱۸۴۱، «رابرت اوون» رساله‌ای زیر عنوان، «سوسیالیسم چیست؟» منتشر ساخت و با انتشار این رساله، اصطلاح معروف و مشهور گردید.

در فرانسه، «پیر لارو» از پیروان مکتب سن سیمون، ظاهراً برای نخستین بار این اصطلاح را در معنی نسبتاً دقیق آن به کار برده است.

اصطلاح سوسیالیسم امروزه برای نشان دادن تمایلات گروه‌های سیاسی خاصی می‌باشد که هرچند دارای آرمان‌های واحدی هستند، اما یک پارچگی شان با اختلاف درجاتی، به تنوع انجامیده است.

سوسیالیست‌ها، جامعه‌ی سرمایه داری را به ویژه در شکل لیبرال آن رد می‌کنند. آنها به پیشرفت برای زندگی در جامعه اعتقاد دارند. در این مورد، قصد دارند که با عملی دسته جمعی و عقلانی، دنیایی عادلانه‌تر برقرار سازند که در آن هر فرد انسانی و هر کشور در شرایط متساوی قرار داشته باشند.

سوسیالیسم به عنوان تجسم یک ایدئولوژی دارای دو وجهه است:

۱- **وجهه فلسفی و اخلاقی:** قضاوت سوسیالیست‌ها درباره جامعه کنونی نامساعد است و آن را غیرعادلانه می‌دانند. آنها به ترقی کلی نسل انسانی اعتقاد دارند و برای آینده و وصول به یک

عمل عقلایی و تنظیم کننده‌ای که از بالای سر گروه‌های تولیدکننده، انجام می‌شود ممکن است. اقتصاد باید در زیر فرمان شرایط سیاسی سوسیالیستی قرار گیرد.

«دورکهایم» درباره سوسیالیسم می‌گوید: «سوسیالیسم آن مکتبی را می‌نامند که تمام اعمال اقتصادی یا بعضی از آنها را که فعلاً در حال ابهام و سردرگم اند به مراکز مدیریت آگاه جامعه وابسته و پیوسته کند.» در سوسیالیسم دولتی این مراکز در خود دولت تجسم یافته و در آن حلول کرده‌اند، صرف نظر از شکل دولت که هرچه می‌خواهد باشد. به همین مناسبت است که می‌بینیم ناسیونال سوسیالیسم به وجود می‌آید که به طور آشکار از هرگونه الهام سوسیالیستی اصیل مبرا است. چهار محک یا ملاک زیرین، اجازه می‌دهند که سوسیالیسم اصیل را با آنها شناخت: ۱- تملک اجتماعی وسایل دسته

جمعی تولید.

۲- سازمان اقتصادی برتری که دارای خاصیت سیاسی باشد و اقتصاد را به طور عقلایی و ممکن اداره کند.

۳- سازمان اجتماعی ویژه‌ای که هدفش به وجود آوردن جامعه‌ای عادلانه باشد تا در آن جامعه نیازهای عموم از طریق مدیریت دموکراتیک اقتصاد تأمین گردد.

۴- تمایل و اراده به این که برای تمام افراد (یا بشریت) فرصت‌های مساوی فراهم شود.

سوسیالیسم انقلابی

این نوع سوسیالیسم تمام و یا بخشی از مارکسیسم را می‌پذیرد، اما تمام انواع تاریخی رژیم کمونیستی که در رأس احزاب قرار گیرد، انکار می‌کند. همین طور می‌توان تمام مارکسیست‌هایی را که مخالف لنین و استالین بوده‌اند، سوسیالیست‌های انقلابی نامید. از تروتسکی، تیتو، روزا لوکزامبورگ و جیلاس گرفته تا گروه‌های بسیار متنوعی که در دوران اخیر از کمونیسم منشعب گردیده‌اند، همه سوسیالیست‌های انقلابی نامیده می‌شوند. فهرست این اسامی که تا کنون به آنها اشاره شد، هرگز تمام جریان‌های سوسیالیستی موجود جهان را معرفی نمی‌کند. مشکل است که مثلاً تجدید نظر طلبی

چون برنشتاین (۱۹۳۲ - ۱۸۵۰) را در فهرست سوسیالیست‌های انقلابی وارد کرد یا سوسیالیسم سازش دهنده «ژورس» را و یا سوسیالیسم اومانیستی لئون بلوم (۱۹۵۰ - ۱۸۷۲) علاوه بر این ها، می‌توان از دو مورد زیر نیز نام برد: مورد اول سوسیالیسم روانشناسی و تربیتی دوران اولیه هانری دومان (۱۹۵۳ - ۱۸۸۶) و مورد دوم نئو سوسیالیسم مارسل دئا Marcel Deat (۱۹۵۴ - ۱۸۹۴).

سوسیالیسم تخیلی

Utopian Socialism

این اصطلاح از دیدگاه مارکسیست‌ها فریاد و عکس العملی در برابر بی عدالتی‌ها و تیره بختی‌های پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم تلقی می‌شود، مبین نظرات و فرضیاتی است که به وسیله اسامی برجسته زیر معرفی شده است: «سن سیمون، فوریه، بوشه، اوون، کابه، لویی بلان و...».

سوسیالیسم تخیلی نامی است که کارل ماکس آن را برای توصیف تمام جریان‌های کلی و مبهمی که پیش از او وجود داشته، به کار برده است.

سوسیالیسم علمی

Scientific Socialism

بنابه عقیده کارل ماکس، سوسیالیسم، تخیل علمی جامعه و شرایط اقتصادی و فنی آن را ضروری می‌سازد، تا بتوان به این ترتیب به واقعیات جامعه پی برده و قوانین حاکم بر آن را شناخت بر تناقض‌های سرمایه داری غلبه کرد. سوسیالیسم علمی در عین حال هم مورد قبول مارکسیسم و هم کمونیسم است، می‌توان گفت که سوسیالیسم با این دو اصطلاح یکی است. اما از سوی دیگر در نتیجه مطالعات و آزمایش‌های دوران حاضر بعضی از سوسیالیست‌ها که عده آنها هم کم نیست، سوسیالیسم و یا حتی مارکسیسم را علمی نمی‌دانند و تصور می‌کنند که جامعه‌شناسی هنوز به آن مقامی نرسیده است که بتوان آن را علم نامید. از این گذشته، بعضی از حوادث و واقعیات عصر حاضر، بخشی از پیش بینی‌های مارکس را، که ادعای علمی بودن آنها را داشت، تکذیب کرده است. بنابراین، سخن از سوسیالیسم علمی به یک معنی، ادعایی است غیر علمی. اما این تفسیر تغییری در روش‌های عملی مخالف با اصول سرمایه داری نمی‌دهد.

غلامرضا علی بابایی



(۱۴)

تا اینجا خواندید که:

عزت همسر حاج تقی در غیاب شوهرش، جوانی به نام میرزا باقر را - که از زمان دوشیزگی عاشق او بود و حالا زن و بچه داشت به خانه خود می‌کشاند - و یک روز از صبح تا شام کامجویی می‌کنند. شبانه که میرزا باقر به خانه اش می‌رفت توسط شبگردها دستگیر و زندانی می‌شود و دیدار بعدی او با عزت میسر نمی‌گردد و زن در هجران او به سختی بیمار می‌شود. حاج تقی پس از دو ماه از سفر می‌آید و بوسیله خانم باجی همسایه اشان از راز زنش آگاه می‌شود و برای او طبیب می‌آورد و او هم تأیید می‌کند که بیماری زن از دوری دلدار است. حاج تقی، خانم باجی را پرستار زنش می‌کند. زن همسایه از عشق ناکام نوازنده‌ای کور و سپس عروسی خودش را برای او شرح می‌دهد که مجبور می‌شود در شب زفاف به داماد اعتراف کند که دست غیر دامنش را آلوده کرده است.

او منتظر عکس العمل‌های شدید از طرف داماد است که خلاف اندیشه او، داماد در کمال خوشرویی و متانت به او دلداری داده، اشکش را می‌سترد و نوازشش می‌نماید و از او می‌خواهد با صداقت ماجرای خود را بدون ذکر نام متجاوز بگوید.

عروس که چاره‌ی کار را منحصر به آن می‌بیند، شروع به تعریف سرگذشت خود می‌کند که:

پسر کر بلا ... مال ده بالا یک روز با وعده خواستگاری و عروسی، او را به میان گندمزار برده و با وی هم‌اغوشی کرد و بکارتش را برداشته ولی دیگر پیدایش نشده است! داماد دوباره

عروس را تسلی داد و گفت: چون او پیرو آیین درویشی است از گناهش می‌گذرد با این که می‌تواند رسوایی بزرگی سر او آورد. آنها یک ماه بعد برای رازپوشی به شهر می‌روند و برای همیشه آنجا می‌مانند!

اما خانم باجی بعد از گفتن شرح حال خود از اینکه مفتش حاجی تقی شده و راز عزت را فاش کرده، پشیمان می‌شود و با خود تعهد می‌کند که به کمک عزت برود چون شوهرش قصد انهدام او را دارد. وقتی برمی‌گردد و عزت را در حال بزک کردن می‌بیند که برای دیدن میرزا باقر می‌خواهد زیرگذر برود ولی خانم باجی می‌گوید کشیک چی‌ها به او دروغ گفته‌اند و دلدار او آزاد نشده است و به او سفارش می‌کند حاجی تا به حال با تو هفت زن گرفته و دو تا از همسران خود را هم که خیال می‌کرد به او خیانت کرده‌اند، یواشکی کشته و کسی نفهمیده است. عزت که بسیار ترسیده بود رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

— از شما می‌پرسم، آیا جزای دخت جوانی که مته یه اسیر، بلکی یم هزار مرتبه بالاتر، به گیر چنین عفریتائی، به قیمت چار تا پول سیا، به اسم مهریه که نه کسی دیده نه گرفته، بیفته اینه که با اون این طور رفتار کنن؟ احترام سادات و ملوس خانم بیچاره زنی حاج تقی مردن و رفتن و خاک برایشون خبر نبره، اما باز از شما می‌پرسم، آیا شما که این همه پای مقابله قرآن و پای درس و مسئله دینی می‌رین، این دستورات رو تو کدوم قرآن و رساله نوشتن که اگه یه دختری رو مته یه کنیز زرخرد بخرن و دختره مرتیکه رو بخواد، باس این بلاها رو به روزش بیارن؟ چون مرد مسلطه،

حق داشته باشه هرکاری رو درباره زن انجوم بده وزن بیچاره حق نداشته باشه حتی صداشوبه روی مرد بلند بکنه؟! تو کدوم رساله نوشته که مرد حق داشته باشه در یک شب و روز ده تا زنی محصنه و غیر محصنه بکنه اما زن حق نداشته باشه سایه بالای یه مرد اجنبی رو ورنه بکنه؟! تو کدوم قرآن و کتاب نوشته اس که مرد با هر سن و سال و ریخت و قیافه منحوس، اون قد که چار تا کاغذ پاره به اسم اسکناس و چن تا گل میخ تابوت به اسم پول زرد داره و می‌تونه کس و کار دختری رو راضی بکنه، می‌تونه هر زن و دختری رو که دلش خواس، بخره و ازش کام دل بگیره، اما زن نباس حق داشته باشه حتی از کوفت و خوره و آتیشک مرتیکه هم ایراد بگیره؟! ها؟! از شما می‌پرسم؟ اینارو تو قرآن و رساله نوشته‌ان؟!

— نه نه! این چیزا رو تو قرآن و رساله نمی‌نویسن! اما از قدیم و ندیم تا بوده، این جور بوده و تا آخر دنیا هم همین جوره که مرد حاکم و خدای زن بوده و بایس باشه و هرکاری یم دلش می‌خواسه، بایس می‌کرده و عیب و ایراد یم، براش نمی‌تونسه داشته باشه! دلیل شم اینه که تا این سن و سال از من گذشته، همه اش دیدم که زناکتک بخورن و مردا کتک بزین و تا چشام دیده، اینو دیده که مردا فوش بدن، زنام فوش بشنن! مردا اختیار دار باشن و زنا زیردس و فرمون بُردار! ننه ها، ننه جوانی ده پشت مون ام که تعریف کردن، معلوم می‌شه همین جور دیده بودن! تا بوده، این بوده که مرد حق داشته صد تا زن بگیره و زن بیشتر از یه شوور حق نداشته بکنه و مهر و طلاق ام دس مرد بوده و تا به گوش مون ام

خورده، اینو شنفتم که اگه زن پاشم کج بذاره، ناشزه شده و بی مهر و طلاق مرد می‌تونه بیرونش کنه، تا جایی که در این جور وختا پای ناموس و غیرت در میون می‌یاد، مرد حق داره سر زنه رو روسینه اش بذاره و هیش حاکم و قانونی ام جرأت این که نیگاه چپ بهش بکنه، نتونه داشته باشه!

یادمه ارباب ده خودما، یه دختر گرفت و شب عروسی برا این که ارباب سیر خورده بود، دختر صورت شو از جلو صورت اون کنار کشید. ارباب همون شبونه داد پاهای دختره رو با زنجیر به دم قاطر بستن و سردادنش تو بیابون که تیکه هاشم گیر بابا و ننش نیومد! یکی شم همین عید غدیر چار سال پیش که وختی خواهر شووره، عروسه رو ننگ بهش می‌بندده و به گوش برادره می‌رسونه، شووره می‌یاد خونه، اول گیسای دختره رو می‌پره و بعدم صورت شوو پستونا و فلان جاشو با سیخ سرخ الف داغ می‌کنه بعدش نفت می‌ریزه، آتیش می‌زنه و هیش کی یم واسه این که گفت، خودش اونو، راس یادروغ، با مرد غریبه تو یه رختخواب دیده، نتونسن یه بالای چشت ابرووه بهش بگن!

آره نه! این کارا از قدیم رسم بوده و کاری به کتاب و دستور و رساله نداره! چرا بی خودی خودتو ناراحت می‌کنی؟ مگه بابای همین احمد شاهو نشنفتی که وختی دختر بیچاره دس اونو روزانوش،

ویراستار: قاسم بیک زاده

زیردس خودش واسه نوازش می‌ذاره و شاه چشش می‌یفته و دس خودشو زیر دس اون می‌بیننه، دستور می‌ده اونو از بالای همین شمس العماره پرتش بکنن پایین و قیمه قیمه اش بکنن! بی خودی غصه نخور و خود خوری ام نکن که چرا باس این جوری نباشه و اون جوری باشه؟! حتماً اوناکه مردن، عقل شون بهتر می‌رسه که زنو بایس باهاش چه جوری رفتار بکنن و چه جوری نیگرش بدارن! آره نه! اگه قانون و کتاب و رساله‌ای واسه زن داری نیومده که زنو بایس باهاش این جور رفتار کرد، اما از حرف آخوندام که می‌گن دختر پیغمبرو شوورش اون قده زد تا کشتش و پیغمبرم از گل بالاتر بهش نگفت، می‌شه چیز فهمیده که بازن بایس همین جورا عمل بکنن!

بعله این دستورا، سینه به سینه از قدیم رسیده که مرد بایس موی عزرائیل به تنش باشه، گلاش ام پشم داشته باشه تا بتونه زن داری بکنه، مردی رو که روزی چن دفعه صدای مشتش و لقدش بلند نمی‌شده، مردش نمی‌دونسن! این رسم آ از همون زمون بابا آدم و ننه حوا باقی مونده و این چیزی نیس که مردای حالا در آورده باشن. اماننه، خودمونیم همین جورم بوده و همین غیرتارم مردا داشته‌ان که می‌تونسن زنو نیگر دارن و به دهنش مهر بزین! نعل چی گر رو نشنفتی؟ که وختی زنه با سر واز می‌ره آب رختشو تو کوچه بریزه، چی به

بایس زود بخوابه، تو تا نصفه شب بیدار بمونی و سرتو به کارای بی خودی مشغول کنی و برابی خواب کردن و جون به سر کردن اون، در رو به تخته و تخته رو به در بزی و آسایش روازش سلب بکنی! هرچی رو از هر جا و می داری و می داری، بی فوش و اخم و تخم و نفرین و انداختن و شیکسن نباشه و شلختگی و ادا در آوردن از سر و روی خودتو خونه زندگی تو و هر رفتار و کردارت به چش بخوره! هیش وخت غذاها تو سر وخت حاضر نکرده باشی که یاگشنه بخوابونیش و از خونه بیرونش کنی یا سر دو از دهن افتاده و آب و دون سوا و تخرمه و آبکی و نپخته و سوخته و شور و بی نمک جلوش بذاری! وختی دوبه دون نشسته این، چادر سرت باشه و مته یه نامحرم روازش بگیری و وختی تو حیاط و در کوچه و این جور جاهاکار داری، با اطفار و بی چادر بیرون بری! هرگز رخت و لباس شسته و پاک و آماده براش نداشته باشی و وختی ام همون چرک مرده هارو جلوش می داری، اگه عمداً هم شده، چن تا دگمه و مادگی ازش کنده و پاره کرده باشی و چاک و چوبلی براش دُرُس کرده باشی!

اتاق زندگیت، هفته به هفته رنگ جارو پارو ندیده باشه و بادیه و کماجدون آشپزخونت از بی بند و باری نشسته سر بخاری اتاق مهمونخونه رفته باشه و کاسه لاله پایه جار سر بخاریت، شیکسته اش تو خاک روبه دونی کنار آشپزخونه افتاده باشه! اگه مهمون از کس و کار خودت اومد، جلوشون پر درآری و هرچی از اون بهتر نیس، جلوشون بذاری و اگه از مال اون پیدا شدن، از ابروات سرکه بچلون و از سرو روت ماتم بباره و اگرم یه چایی تلخ جلوشون می داری، یه جوری بذاری که پنداری استکون نلبکی رو تو سرشون می کوبی و از مهمونی اومدن، بیزارشون بکنی!

پیش روی اون زشت و کثیف و ژولیده راه بری و بدترین رختارو تنت کنی و وختی می خوای بیرون بری، انگار می خوان تو حجله عروسیت ببرن، هف قلم خودتو آرایش بدی و بهترین لباسارو تنت بکنی! پابه پای شووره راه رفتن تو کوچه و هی واشدن بند کمر چادرسیا و چاقچور رو بهانه کردن و دولا و راست شدن و جلو چش اون سرو سینه و پا و پشت و پیشوبه نامحرم نشون دادن ام بایس از شرایط همین کارت به حساب

ورق بزنی



چارچشمی بایس مواظب حرکات و سکناتش باشی و بعدش، همین طوری که می گم، رفتار بکنی. چون هیچ عیب زن، بدتر از خلق تنگی و بداخلاقی اون، مردو عاصی و بیزار نمی کنه! اینه که تا بتونی با بداخلاقی و غرغرو بدادائی و سگرمه توهم آوردن و دهن فحش ورده پیدا کردن و سرو صدا و لج و لجبازی و خودسری و پُر حرفی و نق نق راه انداختن و امثال اینا، روزگار شو سیابکنی! کار، کار خودت باشه و حرف، حرف خودتو و هرکاری نبایس بکنی، بکنی! و هرکاری رو که بایس بکنی، پشت گوش بندازی و برا همه دستورا و خواسته هاش، سرپیچی و مخالفت داشته باشی، اگه چه به ضرر خودت باشه!

تا بتونی، خواهش های بی جای پی در پی داشته باشی و سرکوفت و سرزنش مردای دیگه رو به سرش بکوبی، رختخواب توازش سوا بکنی و خودتو ازش کنار بکشی و هرگز چش تو چشش نندازی و هرچی بتونی کم محلی و بی اعتنائی تو بهش بیشتر بکنی، چون اون عادت به سحر خیزی داره، توضعاً تالنگ ظهر تو رختخواب باشی و شب که اون

دست می فشرد و علاج درد خود را می طلبید، ادامه داد:

– راس می گی! من نبایس خودمو بکشم، من بایس میرزا باقرو به چنگ بیارم و چش دشمنو کور بکنم، اگه عرضه داشته باشم و راس راسی دم از عشق و محبت اون می زنم، بتونم از این بدبختی و زندونی که سرمنشاش خودم بودم، خلاصش بکنم!

و از باجی خانم خواست تا هرچه زودتر به راهنمایی او بپردازد. خانم باجی هم به این صورت که واقعاً از این ساعت خود را وقف وجود عزت کرده بود، به دستورالعمل پرداخت:

– اول از همه اینو بدون تا زن مردو ذله نکنه، نمی تونه از چنگش بیرون بره، راه ذله کردن مردام اینه که زندگی رو بهش تلخ بکنه، دستور این کارم غیر اینانیس که من می گم و اینم بایس موبه مواجرا بکنی، خودت بهتر می دونی. پیش از همه اینو بدون که تا تو خونه این مرد هستی، غذای شب مونده ای، چیزی که بتونه حقه ای زهری قاطیش کنه، نخوری و به چیزی که از بیرون پخته و ساخته و شورورت خونه آورده باشه، لب نزنن که این دشمن جون ته و

شم من! سه نخود تریاک مایه شه که بخورم و سرموراحت زمین بذارم! خانم باجی که این حرف را از دهن عزت شنید و در قیافه عصبانی او، تصمیم قاطع خودکشی را مشاهده نمود، گفت:

– نه عزت جون! این فکر رو بنداز دور و با این کارا روی خودتو، تودو دنیا سیا نکن! اونائی یم که خودشونو می کشن، صورت باطن نمی میرن که راحت بشن، بلکه عذاب خودشون زیاد می کنن، واسه این که اولاً تو اون دنیام زنده هستن و اون قده وسط زمین و هوا، یه لنگه پا نیگرشون می دارن که تا هرچی که عمرشون تود دنیا بوده، تموم بشه و بعد از اونم تا قیام قیامت بایس وسط آتیشای جهنم دست و پا بزنی! اگه راس شو بخوای، منراز کار تو رو پیش شورورت من فاش کردم، اما وختی به خودم اومدم و دیدم بد غلطی کردم، با خدای خودم عهد بستم که در عوض این کار، هرچی از دسم بریاد، اگه گناه ثقلین روام داشته باشه، برا توانجوم بدم تا تواز من راضی بشی و خاطرت ام جمع باشه که تا آخرین نفسم پای حرفم وایسادم! و این خیالات بچه گونه رم از سرت بیرون کن که این کارا واسه ات میرزا باقر نمی شه! و جلوتر از تریاک خوردن و خودکشی کردن، واجب ترش اینه، همون جوری که خودتم گفتی، جون تواز دس این مرتیکه خلاص کنی و عوض همه این حرفا و کارام اینه که بایس دل توبه من بدی و گوشتو و آبکنی ببینی من چی دستور بهت می دم!

عزت که در ابتدا، فکر انتحار به خود مشغولش داشته بود، با عزمی راسخ بدان می اندیشید وقتی با کنبه خانم باجی متوجه این حقیقت شد که تنها حاصل خودکشی برایش آن می باشد که باید میرزا باقرش را بگذارد و بگذرد، مثل آن که نیشتر به قلبش زده باشند، یک مرتبه حرکتی به خود داده، با صدای بلند فریاد کشید:

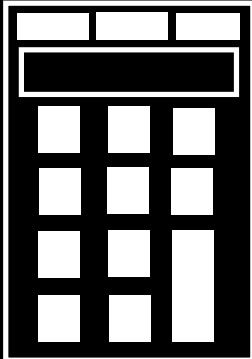
– درسته! من نبایس بمیرم و میرزا رو برا کبری بذارم! اکبری دیگه حق نداره اونو ببینه و برا دغه دوم اونواز دس من قاب بزنه، من اگه قرارم باشه بمیرم، بایس اول حرف مو به کرسی بشونم و جلوترش داغ میرزا باقرو به دل کبری بذارم، بعدش خودموسربه نیس بکنم! و هم چنان که با درماندگی تمام و اطاعت محض دامن خانم باجی را بادو

روزگارش می یاره؟ نه، آخه زنام بدن! یکی به این زنیکه بگه خُب می خواسی چادر تو رو سرت بندازی سرتو، توکوچه بکنی تا شوورهام به غیرتش برنخوره که صورت تو رو آتیش الو بگیری و جزقالت بکنه!

– یه خورده ام بایس به مردا حق داد، اگه این کارا رم سر زنا درنیارن، همین زنا ی زیر دس ضعیف ذلیل، دوروزه دنیا رو کفرستون می کنن، جلو نامحرم شلیته شلوارشونم بیرون می یارن! تو زنی، من ام زنم! هم دیگرم خوب می شناسیم، همین خودتو ببین چه طوتا چارروز سر مرتیکه رودور دیدی، یه تخم حروم تو شیکمت کار گذاشتی؟! من حرفو بی رودروایسی می زنم! بعضی زنام خیلی بی آبرو و حریص و حشری و پتیاره از آب در میان که خدا نکنه یه ساعت سایه مرد از سرشون کنار بره که اگه شده باشه شیر آب انبارو گیر بیارن، خودشونوبه اون می مالن و اگه جرأت داشته باشن، دل شون می خواد توکوچه راه می رن تا دادارو دودورشونو توجش مردابکنن! خدا گربه روشناخت که بال بهش نداد، اگه نه، نسل گفترو گنجیشکوارو روزمین و رانداخته بود!

زن سه تاپرده حیا بیشتر نداره که یکی اش سر عقدکنون و بند اندازونش پاره می شه و یکی شم شب عروسیش و سومی شم موقع زائیدنش که پشت سرش اگه یه مرد میرغضب بالا سرش نباشه و ترس اون جور بلاهارو نداشته باشه، یه روزه شهری رو به گه می کشه! اگه یکی از نمونه هاش، همین قمر سالکی معروف که وختی مستبدا سر دعوای ممدلی شاه با مجلسی ها که بهارستونو به توپ بست، پر به پرش دادن، میون میدون توپخونه، جلوده هزارتا چش، وسط یه فوج سرباز، سرتاپا لخت شد و رخصید و کون جنبوند و شعر «مشروطه بروگم شو، دستت می ندازن» رو خوند و عرق دهن سربازا گذاشت تا جایی که بغلشونم خوابید و خم ام به ابروش نیومد و قد «درویش مرحب معرکه گیر» ام که موقع فروختن دعاها ی «حرز جواد» و به زنا خجالت می کشه و عرق به پیشونی اش می شینه، خجالت نکشید!

– اما خانم باجی! با همه این حرفا، من از اون زنا نیستم که بتونم این چیزا رو صبر بکنم. من خودمو می کشم و راحت می کنم. روزی صدتا زن از دس شوورو جورای دیگه خودشونو می کشن، یکی



ACCOUNTING & TAX SERVICES - TAX CONSULTATION

F.M. Razy

خدمات حسابداری

و مالیاتی رازی

عضو انجمن ملی حسابداران

آمریکا و کالیفرنیا

عضو انجمن حرفه‌ای مالیاتی آمریکا

■ انجام کلیه امور حسابداری و

دفترداری با استفاده از کامپیوتر

■ ایجاد سیستم کامل حسابداری از

طریق کامپیوتر

■ تهیه و تنظیم گزارش‌های مالی

جهت استفاده مدیریت، بانک‌ها و

سایر مؤسسات اعتباری

■ تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی

مؤسسات و اشخاص

■ محاسبه حقوق کارمندان

و Pay Roll Tax

■ ما مناسبترین قیمت ممکن را به

شما ارائه خواهیم کرد

(818)301-8100

Fax: (818)301-8101

20501 Ventura Blvd., #160

Woodland Hills, CA 91364

احوال حاجی تقی و سخت‌گیری‌ها و اذیت‌های او و مصیبت‌های عزت به گوش آنها می‌کشید و بعضی اوقات نیز این چنین و چنان‌ها را آب و تاب‌هایی به جلوه می‌آورد که اشگ از دیدگان آنان جاری ساخته و به سر حاجی شان می‌شورانید و از آن سونیزکار را بدان جارسانید تا به هر قیمت شده، عزت را نجات داده، گوشت شان را از زیر دندان مرد خونخواری چون حاج تقی خلاص کند!

اگرچه با همه احوال و شواهد موجود شاید اقدام به طلاق برای هریک از طرفین ماه‌ها هنوز آمادگی خود را به دست نمی‌آورد، لیکن بیش از دو هفته به طول نینجامید که همان‌گفت و گوی مختصری که روزی میان عزت و حاجی تقی به ظهور رسید، سبب شود با تحریک تعلیماتی که عزت از خانم باجی گرفته، اکنون موقع انجام آن رسیده بود. کار از بهانه جویی به ناسزاگویی و مجادله وزد و خورد سخت بکشد و در آن میان سر عزت که خود به تیزه تاقچه کوبیده بود، شکافته شده، خون تمام روی و موی و لباس او را رنگین نموده، چنگه از موی سر او به چنگ حاجی تقی بیفتد و با فریاد و فغان عزت، همسایگان اجتماع نموده، شیون و شین و فتنه‌ای به پا کرده و حاجی را به باران ناسزا بگیرند و در این هنگامه کسان عزت نیز رسیده، برادرش محمد، حاجی را به اهانت و کلمات زشت گرفته، به زیر شتم و ضرب قرار بدهد و این اسباب دست به هم بدهد که امر طلاق تسهیل گردیده، حاجی مجبور شود فی المجلس حاضر به متارکه گردیده و این شر و مفسده را از خانه خود بیرون بیندازد.

که در همان جلسه نشستند و گفتند و شنیدند و پس از آن که از هر جهت عزت بی گناه قلمداد گردید و حاجی تقی مقصر کلی و گناهکار معرفی شد و کلیه تقصیرات، حتی بیماری عزت و در صورت بعید انحراف او، به گردن حاجی هموار آمد و تهمت‌هایی که هر کدام از زن و شوهر به یکدیگر نسبت دادند و هریک براثت خود را برای جماعت اقامه نمودند و هزار اسناد مسلم و غیر مسلم برای یکدیگر تراشیدند، تا حرف به آخر برسد.

اما هنوز حاجی تقی پای خود را از ناشزگی و محکومیت به زانیه‌گی عزت که باید او را سنگسار نمایند و بی حقی وی از جهت هر حقوق و مهر و نفقه‌ی شرعی و عرفی پایین تر نمی‌گذاشت. به علاوه آن که تنها پرداخت مهریه و حقوق او را انکار می‌نمود، بلکه هنوز مبلغی علاوه بر اخذ اموال متعلقه به عزت که به خانه حاجی برده بود، به عنوان خسارت مطالبه می‌نمود، که این امر نیز از طرف خود به عزت که با دشنام‌ها و نفرین‌های جانسوز از خدا می‌خواست که مهریه او را پول سدر و کافور حاجی کند و فرش و چراغ او را زینت گورش نماید! مهر خود را بخشیده، جهاز خود را نیز واگذار نموده به این ترتیب کار فیصله یافته، به محضر آقا انجامید.

ادامه دارد ...

بیاری! از خنده و شوخی و بذله و مسخره، صدات تا هفت تا خونه اون طرف‌تر بایس بلند بشه اما چشت که به اون می‌خوره، سگرمه هات بایس مته بابا مرده‌ها تو هم بره! و در حرف و سخن از صدتا حرفشو، یه جواب واسش نداشته باشی و در سؤال و جوابی واجبی‌ام، غیر چی یه؟ و چی می‌گی؟ و چه می‌دونم و نمی‌دونم و بلد نیستم و همینم که هسم! و این جور چیزا به صورتش نزنی و کلمه‌ای به توام و با توام و این جور خفت دادن آرا بایس بر اصد اکردن اون به کار ببری و تا صد عیب و علت در هر ساعت برانش نتراشی، روزو به شب نرسونی!

دو به دو که هستین، غذای ده نفر و درس می‌کنی و وختی مهمونی‌ای چیزی داره، تا اون که آبروشو پیش مردم برده باشی و از کوره درش ببری، برعکسش بکنی! با کارا و حرفا و حرکات دیوونه و چون به سرش بکنی، اما هنوز دهنش به بد و بی راهی واناشده، با صد تا بدتر از اون، جواب شویدی و هنوز دسش به طرفت بلند نشده، هزار تا نعره و جیغ آی الله اکبری سربد و خودتو تو کوچه و خونه‌های مردم بندازی و با غش و ضعف کردنای ساختگی، همسایه‌ها رو سرش بریزی و با دروغایی که می‌سازی، به صورت یک سکه پول سیاش در بیاری! آره اینا کارائیس که تو بایس بکنی و منم زیر زیرکی، دستوراتی رو که خودم می‌دونم انجوم می‌دم تا ایشالله هرچه زودتر طلاق تو بگیرم و بادل راحت سراغ میرزا باقر بری!

در واقع، خانم باجی هم که از خیانت و خبر چینی خود منفعل گردیده، به جبران مافات برآمده بود، از همان ساعت در صدد اقدام استخلاص عزت برآمده و با مکرهای زنانه خود، به کارسازی پرداخت.

مثلاً وقتی حاجی را می‌دید، زبان به شکوه و بدگویی از او می‌گشود که واقعاً این زن از راه به در رفته، دیگر قابل زندگی نیس، و دفعه‌ای دیگر به گوشش می‌رسانید که زنش دائماً اشعار عاشقانه می‌خواند و یک ساعت به خانه بند نمی‌شود و زمانی او را به سر غیرت آورده، می‌گفت از بس عزت خودش را درست کرده و سر به کوچه‌ها برده است، جوان‌های محل پاشنه در خانه را از جا کنده‌اند و یا مثلاً اگر در کوچه کسی آوازی می‌خواند یا سوتی می‌کشید، سابقه ذهنی حاجی را برانگیخته، آن‌ها را به عزت می‌چسبانید یا خودش از آشپزخانه یا اتاق سنگی ریگی به حیاط پرتاب می‌کرد که این را برای صدا کردن عزت انداخته‌اند، الی آخر!

تا آن که اعمال او و رفتار عزت نتیجه خود را بخشید و کم‌کم کار به مشاجره‌ها و منازعه‌ها و مجادله‌های پی در پی کشید و دیگر نگهداری عزت برای حاجی تقی در ردیف بزرگ‌ترین مشکلات زندگی او قرار گرفت. باجی خانم هم بی کار ننشسته، هر زمان فرصتی می‌یافت خود را به خانه پدر و مادر و نزدیکان عزت انداخته، شرحی از اوضاع و

پرده ونیزی

با کادر ماهر و قابل اطمینان:

دوخت و نصب جدیدترین مدل‌های اروپایی -
کلاسیک - انواع شیدها (بامبو - روبن و ...) -
ورولی با قیمت مناسب

مشاوره در انتخاب مدل و رنگها - اندازه‌گیری رایگان می‌باشد.

پنجره شما ویترینی است

TEL: 310-254-7474

818-518-7447

FAX: 866-709-2740

WWW.VENETIONDRAPERY.COM

Crown Valley Market Place

مواد غذایی سالم و مورد اطمینان شما اینجا است!

27771 Center Drive
Mission Viejo, CA 92692
Tel: (949) 340-1010

*Royal
Sunn*

THE GLOBAL HOME OF RAW TALENT
WWW.ROYALSUNN.COM

آگهی و تبلیغات کسب و کار و
حرفه و شغل شما در هفته نامه
«فردوسی امروز»
اعتماد و اعتبار هموطنان ما را
به شما بیشتر جلب می‌کند.

فرم اشتراک هفته نامه فردوسی امروز به وسیله پست از طریق دفتر مرکزی

Visa & master card is accepted:

(if you pay by credit card, please provide us with a number to call you at)

Check & Money order are accepted

Payable to

Ferdosi Emrooz

ویزا و مسترکارت پذیرفته می شود

در صورت پرداخت با کارت، لطفاً شماره خود را گذاشته تا با شما تماس

حاصل نماییم و یا می توانید ایمیل کنید. Ferdosiemrooz@gmail.com

چک مورد قبول است

چک در وجه: Ferdosi Emrooz

آمریکا: برای شش ماه باپست سریع: \$ ۱۱۵	آمریکا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۲۵
کانادا: برای شش ماه باپست سریع: \$ ۱۴۰	کانادا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۷۵
اروپا: برای شش ماه باپست سریع: \$ ۱۸۵	اروپا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۳۶۵

facebook

Ferdosi Emrooz

ferdosiemrooz2010@gmail.com

هفته نامه فردوسی امروز

سردبیر: عباس پهلوان

مدیر مسئول: عسل پهلوان

مسئول تدارکات: رضا پهلوان

گرافیک: آرتور آزاریان

تایپ: حمیرا شمسین

پخش و توزیع: واهیک آبکاریان

طرح روی جلد: بزرگ خضرائی

www.FerdosiEmrooz.com

E-mail:Ferdosiemrooz@gmail.com

19301 Ventura Blvd., #203,

Tarzana, CA 91356

Tel:(818)-578-5477

Fax:(818)-578-5678

Name:
نام

Last name:
نام خانوادگی

Address:
آدرس پستی

Country:
کشور

Telephone:
تلفن

VENTURE FARM



سرمایه گذاری و کمک به شرکتهای تکنولوژی جوان

VentureFarm.com

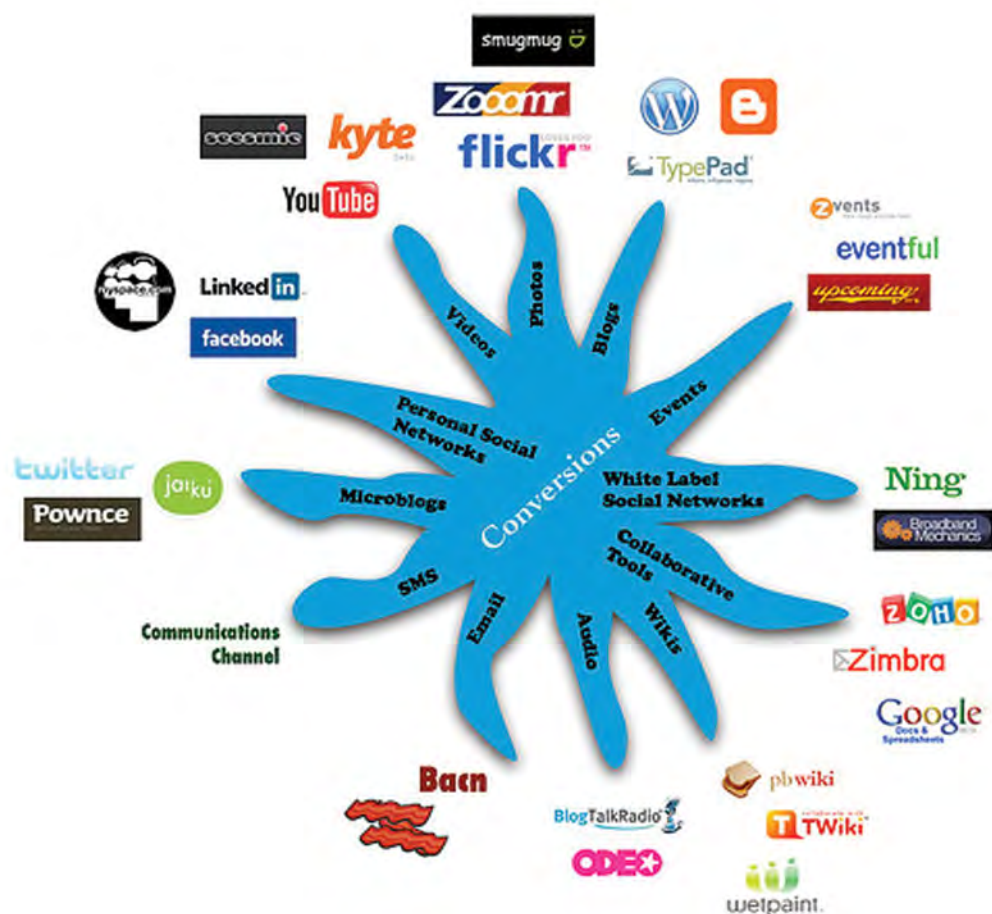
هفته نامه خبر دوسی امروز

FERDOSI EMROOZ



Wise Window

mass opinion business intelligence™



پدیده نو گرا: منبع جدید اطلاعاتی برای رقابت جهانی شرکتها

Wise Window.com

(800)691-8681